شاهکار :
گوته

فاوست

ترجمه :
عباس بنی‌صدر

از نشریات بنگاه افشاری

بها ۸ ریال

چاپخانه فردوسی

شاهکار :
گوته

ترجمه :
عباس بنی صدر

درام

داستان

سوک آور فاوست

۱۷۹۰ — ۱۸۳۱

۲۹۵۶۰۵

از نشریات بنگاه افشاری

(حق چاپ محفوظ نویسنده است)

بها ۸ ریال

چاپخانه فردوسی

« فاوست مارا بفکر همه و چیزی مافوق همه‌میاندازد. »

مادام استائل

سر آغاز

داستان سوگ‌آور فاوست مهمترین آثار گوته فیلسوف نامی آلمان است که درآن، ذوق وقریحهٔ آن دانشمند، علاوه برجنه شاعری بادستی قوی ومهارتی فراوان‌جنبه فلسفی خویش‌را بخوبی‌دخالت داده‌است. فاوست‌معرف‌روح بلند ونیرومند این نویسنده حقیقت گوست". فاوست مجموعه موزونی است از حقایق ابدی که برای آگاهی بر رموز ودقایق آن روحی سخن شناس لازم دارد.

این دانشمندآلمانی با فصیح‌ترین کلمات حوائج روحانی و ارمانهای بشر را درشورانگیز ترین جملات بیان کرده است. ولفگانك دراین داستان ، عشق وشهوت، شهرت ، عدم تحمل درمقابل مصائب حس‌انتقام، ساده‌آنکه جمیع کیفیت ها ی روحانی و عمومی و جادوانی بشررا با خامه نوانای خود شرح داده است .

نتیجهٔ که گوته از این چکامه بزرك وشاید عجیب ترین آن عصر که در عین حال مخالف منظومه مسیحی «دانت» وآثار ملحدین است ، میخواسته، میتوان در جملهٔ کوچکی بیان نمود : « خدا در همه چیز » گوته طرفدار حکمت فلسفهٔ اشراقی است و لمعات خداوند را در هرچیز جلوه گر می بیند. بیان تمسخرآمیز گوته نسبت به بشر آمیخته بافلسفه ومنطق است.

دکتر فاوست نماینده کامل نبوغ بشراست و تمام دانشهای بشری را آموخته‌همه چیزرا میداند ودیگردانشی نیست که بیاموزد. آنگاه درماوراءطبیعت میاندیشد و دیگر تاب ندارد که در دایره محدود لذایذ بشریت زیست نماید روح معذب وی چارهٔ جز مرك نمی‌یابد. ولی آوای ناقوسها وسرودهای مقدس عید پاك جام زهررا از دست او واژگون میسازد. آنگاه بخاطرش میاید

کتابخانه
هادی دولت آبادی
تأسیس ۱۵ اردیبه
۴۶/۷/۲

این کتاب را بگرامی دوست عزیزم خانم زهرای لیا
تقدیم مینمایم

عباس — بنی‌صدر

که آفریده گار خود کشی را منع کرده است ومصمم میشود که در مقابل تلخی های زمانه و ناملایمات روزگار مقاومت ورزد و منتظر شود تا کی دست اجل گریبانش را بگیرد.

هنگامیکه فاوست درشب عید پاك بمعیت خدمتگار خود بدشت و دمن میشود وگاهی در میان مردم و هیاهوی شهر و زمانی در کوهسار باحالت مغموم در بحر خیالات اندوهنا کی مستغرق‌است، شیطان بشکل سگی ظاهر میگردد وبعد باطاق دکتر واردشده و اورا ازترجمهٔ کتاب مقدس مانع میشود و با وی پیمان دوستی و یگانگی می‌بندد.

فاوست که تا این گاه به پژوهش سرگرم و در بحر علوم مستغرق بود ولذایذ دنیوی را جز بر اثر تحقیق درنیافته و خرمیهای گیتی را نیازموده و دارای دلی است که برای عشق و شور انگیزیهای او آماده میباشد یکباره داخل جامعه میشود.

مفیستوفلس نخست بار، فاوست را نوشابه میخوراند که وی را جوان میکند وعقیده دارد که‌باآشامیدن آن نخستین زنی را که فاوست مشاهده کند در نظرش رب‌النوع زیبائی ووجاهت جلوه میکند.

فاوست چون ازخانهٔ پیرجادو بیرون میشود بناگه شیفته وفریفته دختر جوان وطنازی بنام مارگریت میگردد. و درچنك عشقش اسیر گشته و دیگر تاب نمی‌آورد که ازآن دلدادهٔ شهرآشوب دست بدارد.

آنگاه شیطان‌رابکمك میطلبد و بدستیاری او مادر مارگریت رابخواب میکند وکام دل از او میگیرد و برادر او را بطرز مرموز و خارق‌العادهٔ میکشد. در این گاه که مارگریت زبان زد خاص و عام میشود ودر میان این صحنه خونین واشك‌آوراست که مفیستوفلس رفیق خود را درمیان عجایب‌شگفت‌آور شب «ساباه» میکشاند تاشاید خطریکه محبوب دل‌آرامش را تهدید مینمود از خاطرببرد.

بر اثرتجلی که مفیستوفلس هرگز انتظار آنرا نداشت خاطرات گذشته بیاد فاوست می‌آید و اهریمن را ناگزیر میکند که باو برای نجات‌مارگریت که در زندان است بکوشد.

دلخراش ترین صحنه‌های نمایش آلمان که ازجنبهٔ صنعت درامی خالی از هر گونه عیب و نقص است و دست استاد آنرا بمنصهٔ ظهور رسانیده در اینموقع است که آن دختر بیچاره از عقل عاری گشته ولی تجلیات‌خداوند قلب اورا روشن‌ساخته،لذا کمك شیطان‌را رد میکند ومعشوقش را که بر اثرالهام دریافته است که بدستیاری شیطان به نجات او آمده از خود دور میسازد و درآن لحظه که فاوست قصد میکند او را باجبار از زندان خارج کند ساعت قصاص بگوش میرسد. مارگریت پناه بدادگاه آسمان میبرد و دست استغاثه بسوی پروردگار بلند میکند و میخواهد که دکتررا نیز نجات دهد ولی‌شیطان او را در این صحنه اندوهکناك وجگر خراش مانع میشود.

جنگ نیکی و بدی از دیر باز افکار دانشمندان را بخود معطوف داشته است و درتمام کشورهای جهان از دوران کهن شاعران و نویسندگان‌در این باره یادگارهای جاویدان در دفتر زمانه بیادگار گذاشته اند.

ولی روش اندیشه و تفکر در پیش همه متفاوت بودهٔ است. گوته کسی را مجبور به بیدهنی و یا تقوی و عبادت خداوند نمی‌نماید و اگردر پایان بجنبه مذهبی بیشتر تمایل ورزیده از آن نظر بوده است که هردو جنبه کار را سنجیده وراه صلاح را درآن دیده است

این بود نتیجه این چکامه بزرك و جاویدان

در پایان معترفم که همانگونه که دانشمندان و سخن شناسان باختر را عقیده است فاوست را نمیتوان ترجمه نمود و آن نکات باریك و دقیق را که چون باران بهاری دارای لطافت است بمنصهٔ ظهور رسانید و چون وجود هر چیز از عدمش نکوتراست‌لاجرم‌این ترجمه ناقابل را تقدیم هم‌میهنان عزیزمینمایم و از مدیربنگاه افشاری که در چاپ این کتاب هیچگونه بذل مرحمتی رافرو گذار نکردند تشکرمینمایم.

تهران ۲ مهرماه ۱۳۱۷ **عباس بنی صدر**

زندگانی گوته

« ژان ولفگانگ گوته» (۱) یکی از مشاهیر شعرا و فلاسفه جهان و بزرگترین آلمان است. وی درسال ۱۷۴۹ درشهر « فرانکفورسورلومن » (۲) ولادت یافت و ادبیات آلمان را بوجود خود مفتخر ساخت ، چه از آن پس آسمان نویسندگی آلمان فروغ دیگر مییابد وخورشیدی ازافق دانش سربدرآورده و از نور جان‌بخش خود جهان را خرمی می‌بخشد .

گوته از خاندان نجیب آلمان است وی درایام کودکی عشق مفرطی باموختن دانش داشت . تربیت اولیه او در زیردست مادری کاردان وخواهری مهربان بود . در سال ۱۷۶۵ برای تحصیل علم حقوق و صنایع ظریفه به « لیپزیك » (۳) رهسپار گشت وتاسال ۱۷۶۸ در آن شهر بماند . بسال ۱۷۶۹ بمنظورتکمیل تحصیل حقوق «به‌استرازبورك» رفت . این سفردرزندگانی ولفگانك تاثیر عمیقی نمود . و روح بزرگش که جهانی را برای خود تنك میدانست متوجه فضای پهناور ادبیات گشت و بخواندن آثار شعرا وبزرگان ادب مانند شکسپیر ، همر ، کتاب مقدس پرداخت و درصنایع ظریفه قرون وسطی آلمان پژوهش نمود . در این موقع معاشرت او با « هردر » (٤) باعث شد که افکارش لطافت یابد .

دل حساس گوته در این شهر درچنك عشق دختری زیبا و طناز بنام فردریك بریون اسیر گشت و برای شیوائی غزلهایش انگیزه نیکوئی یافت . تاثیر این لعبت شهر آشوب در بسیاری ازآثار گوته مشهود است .

ولفگانگ درسال ۱۷۷۱ بدرجه دکترادرعلم حقوق ازدانشگاه فرانکفورت نائل آمد و در همین سال در شهر «وتزلان» رفت و درآنجا بوکالت پرداخت

---

(۱) Jean-wolfgang goethe (۲) Francfort-sur-le-Mein

(۳) Leipzig (٤) Jean gottfriede Herder

نویسنده و فیلسوف آلمان صاحب کتاب فلسفه تاریخ بشرمیباشد (۱۷٤٤-۱۸۰۳)

(•)

تصویر گوته

بار دیگر در این شهر، گوته شیفته و فریفته دوشیزه زیبائی بنام‌شارلوت‌بوف گردید . نویسنده جوان این‌بار گرفتار یأس و حرمان گشت وخیالات جانسوز ودر عین حال دلنواز خود را در اثر جاودان خود ورتر «۱» بسال ۱۷۷٤ منتشر ساخت . و دیری نپائید کـه این داستان دلچسب در آلمان و اروپا زبانزد خاص و عام گردید .

درسال ۱۷۷۲ درامی بنام «گوتزدوبرلیشین‌ژن» (۲) منتشر ساخت و در آن حالت پریشانی و آشوب فکری قرن ۱٦ آلمان را باخامه توانا شرح میدهد . انتشار این کتاب سبب شهرت فوق‌العاده او گشت . در سال ۱۷۷٤ گوته درام کلاویجو (۳) را بدنیای ادب ارمغان داد و موضوع آن از خاطرات بومارشه «٤» اقتباس شده است .

بسال ۱۷۷۵ هنگامیکه گوته بیست و ششمین مرحله حیات‌رامیگذراند بدعوت دوستش «گراندوك دوشارل» (٥) به «ویمار» (٦) عزیمت نمود و بمشاغل دولتی منتصب گردید. درسال ۱۸۷٦ از اقامت در «ویمار» خاطرش ملول گشت و بسوی ایتالیا رهسپارشد . مسافرت گوته اثر عمیقی در روح او نموده ودرآنجا یادگار های جانبخش برای خود گرد آورد . در فلورانس صحنه های‌زیبای «تورکواتوتاسو» (۷)رابنوشت ودررم ای‌فیژنی درتوربد» (۸) را که درسال ۱۷۸۷ منتشر گشته است و یکی از صفحات درخشان هنر های جدید وعهد باستان بشمارمیرود و درعین حال‌نفوذمذهب مسیح‌هم‌در آن آشکاراست بپایان‌رسانید و داستان فاوست(۹)و«کنت‌اگمونت»(۱۰)وویلهلم‌مستر(۱۱) وهرمن و دروته (۱۲) از یادگار های فکری‌او در این سفر است که بعد ها انتشار یافته و نام گوته را در دفتر زمانه جاودانه ثبت کرده اند .

---

(۱) Werther (۲) gotz de Berlichingen (۳) Clavijo

(٤) Beaumarchais (۱۷۳۲-۱۷۹۹) نویسنده نامی فرانسه که درپاریس تولد یافته و نمایش نامه های اجتماعی او شهرت بسزائی دارد .

(٥) Grand-duc de charls-Anguset (٦) Weimar

(۷) Torquato Tasso (۸) Iphigénie en Touride

(۹) Faust (۱۰) Conte d' Egmont

(۱۱) wilhem Meister (۱۲) Hermann et Derothée

انقلاب کبیر فرانسه در روح آرام گوته آشوبی برپا نمود وچون‌مردم راآشفته چون موی زنگی یافت خاطرش ملول گشت. ولفگانك میگوید «انقلاب انفجارنا گزیرشهوات انسانی است » درهمین‌موقع بهمراهی دوك دوبرنسویك (۱) به‌نبرد والمی (۲) رهسپار گشت ودرآنجا دریافت که دوران جدیدی برای جهان آغاز شده است و کتاب نبرد فرانسه و محاصره میانس (۳) را بنوشت .

نخست گوته از آثار شیلر (٤) که درجامعه سیل عقاید خلاف‌اجتماع را روان ساخته بود نفرت داشت ولی در اثر ملاقات و مباحثه فلسفی که راجع به تحول نباتات بین این دوشاعر برحسب اتفاق در اینا (٥) رخ داد سخت هواخواه او گشته و ازآن پس دوره فرخنده و باسعادت گوته شروع میشود. این دوستی از سال ۱۷۹۳ تا ۱۸۰٤ میلادی ادامه داشت و هنگامیکه‌شیلر رخت ازجهان فانی بربست گوته گفت « بیمی ازمن معدوم گشت »

در این دوره است که ولفگانك گوته بسرودن اشعار سوزناك و غنائی بنام لیدها (٦) پرداخت و تصانیف : سلطان اولن‌ها (۷) و سلطان توله (۸) و «رقص مردگان » و«آرامش‌دریا» را منتشر ساخت .

هنگامیکه درآلمان علم آزادیخواهی افراشته‌شده وجوانان میهن پرست بشورش برخاسته بودند گوته مجذوب عجایب زیبای طبیعت گشته و بتحقیق در علوم طبیعی و تشریح سرگرم بود و دراین هنگام کتاب «موافقهای انتخابی» و « تحول نباتات » « اصول رنگها » را برشته تحریر درآورد .

در ۱۸۹۷ داستان « هرمان و دوروته » ودر ۱۷۹۸ بخش اول داستان‌سوك‌اور وفلسفی ومذهبی فاوست را که نماینده زندگانی فکری واندیشه ها و نبرد های درونی خود اوست ره‌آورد دوستداران ادب نمود .

---

(۱) le duc de Brunswick (۲) Valmy

(۳) Siége de Mayence (٤) Sehiller شاعرو نویسنده ومورخ نامی آلمان و صاحب مکتب رمانتیك در آلمان میباشد (۱۸۰٥-۱۷٥۹)

(٥) Iéna (٦) Lieds (۷) Le roides Aulns

(۸) Le Rol de thulé

ط ـ

بسال ۱۸۵۸ در «ارفورت» با ناپلئون کبیر مصاحبه نمود و باخذ نشان « لژیون دونور » نائل آمد . بناپارت باو میگوید :«آقای گوته شامرد هستید » در ۱۸۱۵ بـوزارت دولت « دوك دو ساکس ویمـار » منتصب گردید و درعین حال ازکارهای ادبی خود بازننشست ودرتحت عنوان «حقیقت و شاعری » بخشی از خاطرات خویش را منتشر ساخت و بعد ها بقیه آنرا بنام آنال انتشار داد و سفرنامه خود بایتالیا را تدوین نمود . در ۱۸۱۵ رساله بنام «هنر و عهد باستان» شروع ودر ۱۸۲۸ بپایان رسانید ودر۱۸۱۹ دیوان شرقی را بنوشت و بخش دوم و سوم شاهکار نامی خود فاوست را به پایان رسانید .

در۲۲مارس ۱۸۳۲ هنگامیکه پیری آن نابغه دانش وادب راازپای در آورده‌بود. گوته بایکدنیا نام وافتخار دیده ازدیدار جهان بربست . نخستین‌روز بهار بود ، پرده های اطاقش مانع از ورود نور میشد وشاعر را اندوهگین میساخت . خود پرده را بکنار زد : « چه نور زیبا و قشنگی ، چه اشعه روح پروری » این بود آخرین اوای آن فیلسوف که پیوسته میکوشید که‌هر چیز را بهتر بنگرد و نیکوتر درك نماید وهوش سرشارش همواره میخواست از کائنات آگه بوده و باطبیعت یگران همساز باشد .

اهداء (۱)

ای خاطرات شیرین جوانی ! که در بامداد پرنشاط زندگانی مل داشتم شهپر تند رو شمارا دربند کنم ، اکنون بسروقت من‌آئید .

شب تاریك زندگانیم فرارسیده و گیسوانم کافورگون گشته است ولی‌باز میل و جذابیت آن دوران مرا محظوظ میدارد .

آری نزدیك شوید ! ... و از فراز ابرها و فضای بیکران آسمانها پائین آئید و قلب پژمرده ام‌را ازدم سحر آسای خود سرمست وحوان‌نمائید

از روزهای شیرین گذشته جز اشباحی که درنزد من عویز و گرامی‌اند چیزی نمی بینم .

عشق و دوستی چون چراغ کم نوری که شب تار سنین را فروغ بخشد قلب مرا روشن میسازند .

افسوس ، هزار افسوس ! ولی درپی آنها غم واندوه است : آری در ملجاء اندوهناك بشر چراغ خری و مسرت هرگز کامل نمیسوزد و در بوستان گلی بدون خار نمیشود .

عشقهائی که در ایام جوانی در دل من میدرخشیدند امروزخاطرات کهنی را بیادم میاورند ! دور دور یادگارهای زیبای دوران کودکی در مقابل دیدگان بهت زده‌ام میگذرند وآن کسانیکه درساعات غریر، مرك‌دستشان را از عالم وجود کوتاه ساخته است در پی خود میکشانند .

---

(۱) شاید گوته کتابرا بارواح چندتن از یاران یکدل که بیش از انتشارچکامه اش از دنیا رفته اند اهداء مینماید .

ترانه که محبوبش میداشتند امروز تار و پود دلهای حساس را باهتزاز درمیاورد ولی قادر نیست که در گور گوش آنان را نوازش دهد .

آری آن گوشهای خیرخواه وآن یاران یکدل را از دست داده ام و دیگر کبر و سازش کهن درمن نیست .

نغمات من بگروه نا شناس خوش است و تحسین آنان مرا صدای بیهوده ایست .

و برمن ، اگر سرور و شادی گاهی روی کرده باشد، بر فراز جهان ویرانی گذر کرده‌است. آرمانهای فراموش گشته‌ام بخاطر میایند وتارهای روحم‌را بجنبش در میا ورند . و ترانـه های نوام بـه نوای تاری ماند که نسیم ملایم صبحگاه باهتزاز درآورد . آه ! میلرزم : ناگه سرشك دیده قلب‌پرالتهاب مرا آرام میسازد . زیبائیهای روزهای گذشته دوباره پدید میگردند و آنچه در نظر پنهان است آشکار میشود .

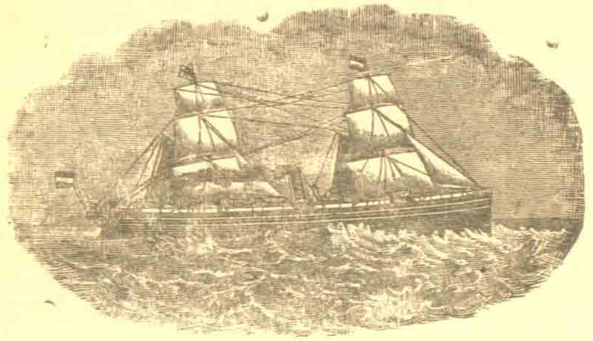

دیباچه

در بیان نمایش

مدیر ، درام نویس ، بازیگر مضحکه

مدیر ـ ای دوستانیکه در موارد بیچارگی و پریشانی حال مرا یاریها کرده‌اید ، اکنون بگوئید تا بدانم در باره این اقدام مهمی که در نظر دارم چه باید کرد . بزرگترین آرمان من آنست که پسند توده واقع گردم . تنها اجتماع است که قابل زیستن میباشد وموجبات زندگانی دیگران را فراهم مینماید . اکنون صحنه نمایش آماده است وهر کس جشن پر سرور ونشاطی را بخود نوید میدهد : تماشاگران بر صندلیها نشسته اند و باچشمان گشاده ساکت آرام برصحنه ، دیده انداخته وآماده کف زدنند . من میدانم که چگونه بایدآراء عمومی را جلب نمود. وباوجود همه ا یا تابامروز اینگونه مضطرب نشده بودم . مطمئن ام کـه توده بدیـدن شاهکار بد عادت نشده است ولی آثار بسیار دیده و کتب فراوان خوانده اند . پس برای اینکه چیزی نمایش دهم که تازگی داشته و درعین حال دلپذیر ونیرومند باشد چه چاره میجوئید؟ ازشما چه پنهان ، بهترین مناظر بدیده گان من آنست که سیل پر جوش و خروش و مواج مردم را ببینم که بر آستانه درب هجوم آورده و بر اثر فشار بدرون درب نمایشگاه فروشوند .

در آن روز برافتخارم دسته های انبوه جمعیت را میبینم که از ساعت چهار گرد دفتر جمع شده و برای بدست آوردن یك بلیط سر و دست می شکنند ونانواخانه ها سال قحطی را به نظر مجسم میسازند . این اعجازیست که نویسنده را شاید زیرا اوقادر است که بر توده عوام نفوذ کند و بر مغزها

آتش برانگیزد، پس دوست گرامیم تمنی دارم که این اعجازرا که بدست‌توبسته است بکار بندی.

نویسنده — خیر ، خیر ، صحبت این توده نابینا را درنزد من مکن : آنان قریحه مبدع و افسونگر مارا مهمل میانگارند . دیدگان مرااز دیدن این گروه که باامواج خانمان سوز حود حتی ما شاعران را هم بسوی گرد باد و هیاهوی جهان میکشانند مانع شو . جایگاه من برفراز ابرها در فضای آرام و بیکران آسمان است. در آنجا شاعر ذوق وصفای باطن می یابد و عشق و دوستی ، تسلی دهنده آلام بادست خلاق و اسمانی خودزیر بازوی ما رامیگیرد . آنچه ازاعماق روح ما میتراود و از لبهای لرزان ما ظاهر میشود گاه بنتیجه میرسد و زمانی مفتخر به پیشرفتی موقتی میگردد و عاقبت در غرقاب زمانه نابود میشود ، گاه یك یا دوقرن میگذرد تا نبوغ ما سر از کفن فراموشی برآورده و باهیکلی شگفت خودنمائی‌می کند . هرشیئی درخشنده و فروزان دیری نمی پاید که معدوم میشود ولی زیبائی حقایق‌هرگز در پیش باز ماندگان و آینده از بین نمیرود .

بازیگر مضحکه — من نمیخواهم به اخلاف دل ببندم !. مثلی‌است معروف : « که سیلی نقد به از حلوای نسیه است » ! . فرض کن که اگر من مدام برای جلب نظرآینده گان کوشش نمایم تفریح معاصرین راکی بعهده خواهد گرفت کی موجبات شادی آنان را فراهم خواهد کرد ؟ و محقق است که پیش ازاخلاف‌معاصرین باید زنده بمانند واز نعم جهان برخوردار گردند. هرقدر جمعیت فزون تر باشد تکان جامعه محسوس تر و شدید تر است . چندانکه میتوانید شیوا و مبتکر باشید ودرعین حال که تصورات با همراهانش استدلال ، هوش ؛ احساس شهوات شما را احاطه کرده است ، کمی دیوانگی بانها بیامزید تا اثرش بیشتر باشد و مایح تر گردد .

مدیر — خصوصا بکوشید که مناظربیشتر و کردار فراوان تر باشد. چرا به نمایش میشتابند ؟ برای اینکه به بینند : به هر قیمتی که شده است مایلند که تماشا کنند .پس بهتر آنست که دیدنی بسیار باشد تا تماشاگران‌برای تماشای آن دیده بدرند . آنوقت شما فاتح آمده ومحبوب عامه میشوید . بوسیله توده است کهٔ میتوان برتوده نفوذ وتوفق یافت . هر کس آنچیز

میجوید که بمذاقش نکوتر است . و چون شاعر کامل چون خوان باشی است و برسر خوانش ، انواع آشها موجود است (١) هر کس دلخواه خود را میبابد . وهرگز ناراضی از نمایشگاه خارج نمیگردد . درام باید گوناگون و رنگارنك و مانند راگو که مخلوطی ازهمه چیز و در طبخ‌آسان ودرپخش سهل است ، باشد ، چه‌فایده دارد که مجموعه عالمانه ر دانشمند پسند ومنطقی تدوین کنید. توده شمارا به تیر خواهد زد .

نویسنده — چه یاوه میگوئید شما زشتیهای این کار را احساس نمی نمائید بازیگر ماهر و هنرمند حقیقی از آن منزجر است ! روش شما باعث میشود که آثار نویسندگان، زشت و ناهنجار گردد .

مدیر — این ایراد برمن وارد نیست ، هنرمندی که میخواهد کارش خوب باشد باید ابزار نیکو داراباشد : شما نخست بنگرید که‌برای چه کسان مینویسید آنکه قلم دردست گیرید . یکی براثر گرفتاری های زندگی‌اعتیادی بنمایش میاید دیگری ازسرخوان مجلل برخواسته و تا گلو گاه خورده و ازهمه بدتر دیگری تازه‌از خواندن روزنامه فارغ گشته و بسروقت ما میشتابد . آن کسان که قیدی بدیدن نمایش ندارند بر اثر کنجکاوی باینجا میایند زنان زیبا برای خود نمائی و دلبری در سالون نمایش مجانا بازی میکنند ... پس چرا در چکامه خود دربی انگیزه میاندیشید ؟ آیا برای بر آوردن آرزو و میل این کسان اینهمه اندیشه و فکر لازم است ؟ به قضات نزدیك شوید واز پیش آنان را بنگرید . برخی ابله ، بعضی بی‌حس ، یکی درپایان نمایش بفکر مجلس قماراست دیگری‌میخواهدآنشب را درآغوش معشوقش لذت برد. دیوانه جان ، باز مایلی که نزد این کسان انگیزه های عفیف خودرا پست و ناچیز کنی ؟ بازتکرار میکنم : تامیتوانید نمایش را رنگین ومتنوع جلوه گری کنید تابمقصد خود نائل شوید. بکوشید که مردم را تحریك کنیدنه آنکه‌رضایت آنان را فراهم نمائید زیرا این کار حضرت فیل است.. شمارا چه میشود که اینگونه بحالت رفته و غمگین گشته اید .

---

(١) اشاره باین شعر مولوی است :

« شاعر کامل چوخوان باشی بود برسر خوانش ز هر آشی بود »

- ص -

نویسنده ۰- اگر نوکر میخواهی شخص دیگری را پیدا کن ۰۰ برای خاطر تو هرگز شاعر دست از افتخارات و نام نیك خود بر نمیدارد ! و از آن وظیفه مقدسی که طبیعت باو محول کرده است دست بردار نیست ! میدانی باچه قدرتی روح ها را تکان میدهد ؟ میدانی باچه قدرتی عناصر را زیر ورو میکند ؟ هنگامیکه طبیعت درکارگاه خود رشته بی انتهای وجود را میبافد و باهرگره آن بازی میکند ، زمانیکه گروه پرهیاهوی مردم‌بطور بی‌نظم بهرسو میشتابند و بازیچه سرنوشت خود هستند میدانی کیست که با نور الوهیت ،آن توده بیجان و یك شکل را بجنبش درمیاورد و ملزم بقانون الفت میکند ؟ میدانی کی آفریدگان منزوی را همرنك جماعت میکند ؟ میدانی بر کسانیکه در اثر افکار شوم و کشنده زندگانی مایوس گشته اند کی نور امید میدهد ؟ پاداش دهنده هنرمندیها کیست و فاتحین را که مفتخر میکند ؟ مدافع خداوندان کیست ؟ نیری بشر ، نیروی بشر که در اعر و نویسنده پدید آید ! ۰۰

بازیگر مضحکه ۰- این قدرت را که بران فخر و مباهات میکنید اثرش شبیه به اثر داستانهای عشقی است. چنین نیست ؟ میخوانندآتش میگیرند مبهوت میشوند ، گرفتار میگردند . خوشبختی هرلحظه بیشتر میشود

و بالاخره شخص را سرمست و گیج میکند . آنگاه انزجار پیش میاید و قبل از آنکه شخص بداند، داستان باخر رسیده است ۰۰۰درزندگانی بشر داخل شوید آنوقت می بینید که هرکس بکاری سرگرم است و شما تنها میتوانید به بینید وبفهمید . زندگانی اعتیادی بشررا گرد آورید واندکی از نور حقیقت برآن مناظر سهو و خطا بیامیزید وآن ابر تیره را با اشعه از نود خورشید بیارائید آنوقت نکوترین شاهکار ها را تدوین کرده لذیذترین غذا ها را برای ذائقه بشر مهیا نموده اند .

توده، آئینه میخواهد که درآن شکل خودرا به‌بیند نه پردهٔ نقاشی. اگر چنین باشد همه کس را خوش آیند است. زیرا آنچه درخود میبیند و آنچه دلش میخواهد در آن میبابد .

عشق‌را هرگزاز یاد نبرید زیرا سرچشمه ایست که جوانان را سیراب میکند . نویسندهٔ که این کیمیای سعادت را تقدیم جوانان کند معروف و ممدوح همه است. برای مردمان جاافتاده هیچ چیز خوب نیست. جوانان را باید بدست

- ع -

نگهداشت زیرا به حق شناسی آنان اطمینان است

نویسنده ۰- کجاست آن زمان که من درعالم امید میزیستم و ازسر چشمه آهنگهای خوش نوای جوانی سرمست میشدم و پرده ابری جهان رااز من پنهان میداشت و شکوفه جوانی بمیوه های شیرینم امیـد وار میساخت و بادست حریص هزاران گلی که دشت و دمن را پوشانده بود میچیدم ؟ این دوران را بمن مسترد دارید . من آنگاه چیزی نداشتم و چیزی نمی‌فهمیدم و همان هیچ مرا کافی بود . من سرگرم عشق وروپای نکوسیرتی بودم. ای جوانی آن لذایذ را بمن ردکن مرا قوت بخش و نیروی دوست داشتن جوانیم را مسترد بدار .

بازیگر مضحکه- دوست عزیزجوانی!۰۰ درآن گاه ترا لازم بود که در نبرد، دشمن برتو حمله ور میشد و یا دختران زیبا وطنازی بگردن تو آویزان میشدند یا از دور پاداش پربهای مسابقه‌را درمقابل مانع دشواری مینگریستی ، و یا بهنگام خروج از مجلس رقص ناگزیر بودی بمجالس ضیافت شوی . مردان پیر، وظیفه شما آن‌است که دیگر جنك خانوادگی را بنوازید و بسوی هدف مبهمی از هزاران پیچ و خم باسودگی بگذرید و خودرا بشاهد مقصود برسانید.ورنه تصور کنید که بقول عموم : هرکه پیرشود حالت کودکی و جوانی بخود میگیرد !

مدیر۰-حرف بس است قدری‌هم عمل.وقتی را که شما بمشاجرهٔ تلف میکنید ویکدیگر را به‌بمباران حرف میگیرید ممکن است کارسودمندی انجام شود.اگرشما شاعریدهنرمندی خودرانشان دهید من چیزی میخواهم که توده را بحرکت آورد و در نظرش تازگی داشته باشد هم اکنون مهیا کنید ! هر آنچه که امروز انجام نگیرد فردا انجام نشده است و هرگز نباید یك روز را بحرف گذراند .اگر بخواهیم آرزوی توده را برآوریم گیسوان فرصت را سخت بدست گیریم و هرگز رها ننمائیم. میدانید که درصحنه نمایش آلمان هرکس آزمایش هـا میکند . پس از صحنه آرائی و وسائل هیچگـونه صرفه جوئی روا مدارید . خرد و کـلان آنچهٔ در آسمان است در آن داخل کنید اختران ، آتش ، آب ، چهار پایان پرندگان همه را در آن پراکنده نمائید و درصحنه کوچك نمایشگاه کائنات و آفرینش را جمع کنید گهی از آسمان ، زمانی از دوزخ واز زمین نشان دهید .

شاهکار **گوته**
فیلسوف و نویسنده نامی آلمان

ترجمه **عباس بنی صدر**
لیسانسیه ادبیات خارجه از دانشسرای عالی

داستان سوك آور

فاوست

۱۷۹۰-۱۸۳۱

از نشریات بنگاه افشاری

شرکت چاپخانه فردوسی

حق چاپ محفوظ نویسنده است

دیباچه

در آسمان

خداوند « پاسبانان آسمانی » سپس مفیستوفلس (شیطان)

(سه ملك مقرب درگاه پرورد گار پیش میآیند)

رفائیل - خورشید در میان منظومه هم آهنك کرات برسم قدیم ذکر ترا میکند و ترا میستاید و مدار منظمش را با سرعت برق می‌پیماید . فرشتگان در پیش انوار رخشنده او خیره شده وخودرا درمقابل او میپوشانند

آری عجایب خلقت شگفت آورند وچون نخستین روز مجال وباشکوه

جبرئیل - زمین زیبا وقشنك باسرعتی که درخور باور نیست، بگرد خود میگردد، گاهی شب تار اورا فرا میگیرد ، زمانی دیگر روز جانشین شب میشود. و باز اینکارمکرر میکنند

امواج کف آلود اوقیانوس سینهٔ سنك را میشکافد ، و اوقیانوس و سنگ هردو بسوی دوران ابدی جهان رهسپارند .

میکائیل - طوفان میغرد و از خشکی بسوی دریا ها ، وازدریاها بطرف خشکیها برمیخیزد . و رشته کوهها را میلرزاند . برق آتش دهشتناك خودرا بهرسو پرتاب میکند و صاعقه میترکد وآسمان را میشکافد .

هرسه باهم- خداوندا ! چون پدری همه‌را حفاظت میکنی ، همه بتو توکل دارند و دیده امید برتو میگشایند واز تو استعانت می جویند .

مفیستوفلس - چون اکنون ازسرمهر مارا ، بنزد خود باردادی تا از نزدیك عظت و جلال تـورا ستایش نمائیم ، و چون مایلی که از حال خاکیان آگاه شوی ، وچون اغلب ازصحبت من خرم میگردی، اینست که در میان این جمع به نزد تو آمدم : بخشش میخواهم اگر در بارگاه با فر و شکوهت بار سمیت کمتری صحبت میدارم. بیمناکم که حضار برمن خرده گرفته و تمسخرم نمایند؛ ولی شك نیست که اگر فراموش نکرده باشی روش بیانم ترا بخنده در میآورد : من از خورشید و کرات صحبت نمیدارم ولی می بینم که تا چه حد آدمیان زجر میکشند و بیچاره و بینوا هستند و این پروریده آب وخاك احمق تر از نخستین روز پیدایشش میباشد . بعقیده من چون گل اورا سرشتی، نابجا اشعه ازانوارخودت را بمغز اوساطع نمودی، ورنه او بهتر از این میزیست. بیچاره این اشعه را عقل نامیده و نمیداند در کجا آنرا استعمال کند و باوجود راهنمائی آن‌روش زندگیش از حیوانات پست‌تراست. اگر پرورد گارم اجازت دهد من اورا به زنجره های پادرازی شبیه میدانم که در مرغزار بهرسو میجهند و میپرند و همـان آواز قدیمی خود را تکرار میکنند . کاش فقط در مرغزار ها میزیست، خیر، او میرود و بینی خودرا بهرتوده کثافت ولجن زاری میالاید .

۱ **خداوند** - دیگر خبری نداری که مارا از آن آگاه سازی؟ تو هرگاه بنزد ما میائی شکوه ای داری؛ آیا بعقیده تو در جهان هیچ چیز خوب و زیبا نیست .

۲- **مفیستوفلس**.- پرورد گارا !هیچ... بازبعقیده‌همیشگی‌خودپایدارم وگیتی را عاری ازهر خوبی میدانم . مذلات بشر آنقدر است که مرا برحم آورده و وظیفه مندم مینماید که این نوع پست و بینوارا شکنجه‌وآزارنمایم

۳- **خداوند**.- آیا فاوست را میشناسی؟

٤- **مفیستوفلس**.- همان دکتر ؟

٥ - **خداوند** همان بنده خدمتگزار وپرهیزکارم .

٦ - **مفیستوفلس** شك نیست، این شخص با وضع شگفت آوری خدمت ترا میکند و ترا میستاید . نزد این دیوانه از عادات خاکیان حتی خوردن و آشامیدن هم خبری نیست

همواره فکرش در فضا ها جولان میکند و خود نیز بدیوانگی خویش معترف است

او از آسمان ستارگان فرزان وزیبارا میخواهد، واز زمین خوشیهایش را خواستار است . ولی هیچیك از برای آرامش طوفان خواهشها و امیالش کافی نمیباشد .

خداوند.— او بروجود من معرفت ندارد ودرظلمت نادانی مرا میستاید و میخواهم بزودی پرده از روی مجهولاتش بگشایم و حقایق را بروی‌روشن سازم . هنگامی که نورسته نبات سر از خاك بدر میاورد و برگهای سبز آنرا زینت میکند، باغبان میداند که بیشی نخواهد گذشت که گلها و میوه ها زیب پیکر او خواهد شد

مفیستوفلس — بانظر خوبی که باو دارید، واگر مایلید، شرط می بندیم که باز از پرستش شما منصرف شود ؟ فقط میخواهم بمن اجازهٔ دهی نرم نرم اورا بطرف خود کشانم

خداوند — تاموقعیکه فاوست زنده است تورا در عملیاتت آزاد میگذارم . تمام مردانی که درراه زندگی اند ممکن‌است روزی گمراه شوند .

مفیستوفلس — از رحمت بی پایانت سپاسگذارم و تورا میستایم . من دوست دارم که بازنده گان سرو کار داشته باشم . آری گونه های پر و گلگون را دوست میدارم . من چون گربه ام و هرگز در اندیشه موش مرده نیستم .

خداوند — بسیار خوب . ترا اجازت دادم ، برو و اگر توانستی فکر اورا از سرچشمه اولیش منحرف ساز وبراه خود هدایتش کن . ولی منفعل خواهی شد چونکهٔ به بینی مرد پرهیزکار و با تقوا چون منحرف شود باز براهنمائی عقل و عشق بتقوی راه خداوند را تشخیص دهد.

مفیستوفلس — چیزی نخواهد گذشت که از این راه منحرف‌خواهد شد . من از شرط خود هرگز باك ندارم . اگر در این راه کامیاب‌شدم، استدعا دارم بمن اجازه دهید بافراغت بال کاملا بروی فائق آیم و او را چون عمو زاده‌ام مار برخوردن غبار مجبور سازم .

خداوند — تو بازادی میتوانی هرآن در اینجا حاضر شوی . من هیچگاه از همتایان تو متنفر نبوده ام . زیرا نسل پست شما هم بکار من میاید . غالبا بشر ازفعالیت خسته میشود ، و به‌تنبلی و بیکاری تمایل‌میورزد ، و مایلم که با او یار و رفیقی بینم ، که فعال و ماجراجو باشد و بگاه لزوم چون شیطان ابداع نماید؛ و چون بشر بخواب غفلت رود وی‌را بیدار سازد . ولی ای کودکان حقیقی ، آسمان از محیط فعال و پر نشاطی که در آن جولان میکنید شاد و خشنود باشید . باشد که قادر مایشای ابدی شمارا از امواج عشق خود احاطه کند و در خاطرات جاودان شما همواره تصاویر متغیر و ابهام‌آمیز خلقت را مجسم دارد

مفیستوفلس— چه‌خوب است که گاه گاه بدیدن این‌پدرپیر بیایم، ولی‌سعی خواهم کرد که اورا هرگز ازخود نرنجانم. آری، ساده لوحی این شخص جلیل در صحبت باچون من ابلیسی جای بس خوشوقتی است

فاوست

شب !

در اطاق باستانی که دارای طاق مرتفع است « فاوست » باحالی‌مشوش و پریشان درپس میز کار خود نشسته است .

فاوست تنها

فلسفه و حکمت ، فسوسا و دریغا ! علم حقوق ، طب و تو ای علوم الهی !.. من شما را با صبر و ذوق بسیار فرا گرفته ام ، اکنون دیوانه‌بینوائی هستم و معرفتم از پیش فزون نشده است . راست است ، من استاد و دکتر نامیده میشوم، ومدت ده سالست بهمراه دانشجویانم گرد جهان‌میگردم واکنون می‌بینم که چیزی نمیدانم ! هیچ این اندیشه مرا میکشد ، شك نیست که من از تمام‌حمقا ، دکتران واستادان ونویسندگان وآخوندان بیشتر میدانم ، من از شیطان وجهنم هرگز بیم ندارم و همچنین تمام خوشی های گیتی از من گریزانند . ودر نتیجه نمی‌توانم چیزی که برای بشریت ارزش داشته باشدبیابم و امید ندارم ، که با تعالیم خود بتوانم حالت بد بختی و بینوائی بشر را نیکی بخشم و اورا بشاهراه حقیقت رهبر شوم ؛ وانگهی درجهان نه دارای ثروتم و نه پول ، و نه نامی دارم نه افتخار .

خیر؟ سك‌هم زندگی‌را بدین بها خواستار نیست . پس ازاین ناگزیرم که بسحر پردازم . کاش قدرت فکر بیان پرده از روی مرموزاتی که برایم مجهولست برمیداشت و دیگر مجبور نمی‌شدم بزحمت آنچه راکه‌نادانم بیاموزم ! کاش میتوانستم آنچه راکه گیتی در خود مخفی دارد بدانم و بیش از این بکلمات بیهوده و یاوه دل نبندم و قوه خلاقیت طبیعت و علت پیدایش گیتی را بدانم !

ای اختر سیمین رنك و ای ماه ساکت و آرام ؛ از سر مهر برای آخرین بار نظری بر بینوائی من فکن ! در پس این میز چه شب زنده داریها داشته‌ام ، و تو ای‌رفیق عمین توده کتب و نگارشهایم را روشن می‌ساختی ! آه ! چرا آنگاه نمی توانستم درپرتو انوار ملایمت برفراز کوههای مرتفع شوم و با حیوانات گرد غار ها گردش کنم و بر زبر چمن بی رنك مرغزار ها برقص درآیم ، تمام مذلات علم را فراموش کرده بژاله کره ارامت خویش را بیالایم ، و باری جوان‌شوم ! افسوس، هرآن ناتوان‌ترشده ودر کنج زندانم پای‌بندم ! ویرانه چهار دیواری که انوار لطیف آسمان بزحمت از خلال شیشه‌های رنگین ، توده کتابهای پاره وبخاك آلوده و نگارشهائیکه تا طاق انباشته شده است داخل میشود . گرد خود جز جعبه‌ها و شیشه ها و ادوات و اثاثیه که از اجدادم بارث رسیده است چیزی نمیبینم . اینست جهان تو؛ واین‌را زندگی می‌نامند !

باز تو از خود میپرسی که چرا قلب در قفسه سینه ات گرفته و با آشوب است ، چرا اندوه نامعلومی فعالیت حیات را از تو ربوده و پاهایت را در بند کرده است ! آری ، تو از خود چنین می‌پرسی ، و بجای آنکه در آغوش طبیعت زنده و با نشاطی که پروردگار ترا در آن آفریده زندگانی کنی ، در میان دود ، موجودات نباتی ، بقایای حیوانات و استخوان مردگان بسرمیبری .

خود را نجات ده ! و خویش را در فضای بی‌کران طبیعت پرتاب نما آیا این کتاب مرموزی که تمام بدست « نستر داموس » نگاشته شده‌برای‌هدایت توکافی نیست ؟ بیاری آن تو می‌توانی حرکت اختران را بشناسی . چون طبیعت تورا تعلیم داد روحت قدرت نوی یافته و مکالمه فرشتگان را خواهی دانست ....

ولی تو بیهوده سعی میکنی که با این احساسات خشنت ، علائم مقدس را شرح و بیان کنی . ای فرشتگانیکه گرد من درجولانید ، اگر صدای مرا میشنوید ، جوابم دهید .

(کتاب را باز میکند و علامت « عالم فلکی » را مشاهده میکند)

آه ! چگونه از مشاهده این علامت مرموز، مبهوت میشوم! وچه حالت جذبه

مرا فرا می گیرد، گوئی زندگانی نوی در خـود احساس میکنم . ایا این حروفیکه غمهای روحم را تسکین می‌دهد و قلب ضعیفم را از شفقت سرمست می‌نماید وقوای طبیعت را بوضع شگفت آوری برمن مکشوف میسازد، بدست یزدان در این دفتر ثبت شده است ؟ آیا من‌هم خداوندی هستم ؟ همـه چیز برمن روشن است . می‌بینم که بیاری این چند کلمه ساده طبیعت و تمام‌قوای خلاقه اش در مقابل دیدگانم واضح شده است .

من امروز برای نخستین بار معنی حقیقی کلمات آن پیر را دریافتم که : «گیتی برای فرشتگان مکتوم نیست . حواس توناقص است ودل تو» مرده است .»

«برخیز ، برخیز شاگرد عزیز وبدون درنك قلب‌فانی خود را بانوار» «بامدادی آلایش ده . »

(وبه تماشای آن علامت مشغول میشود)

در آغوش بی کران گیتی هرچیز در حرکت وفعالیت است ! همه بسوی‌یك مقصود رهسپارند وهمه از یك سرچشمه زندگانی آب مینوشند !

متوالیاً عقول صعود ونزول میکنند وظروف زرین افکار را دست بدست میگردانند ! زمین خشك را از ژاله دل آویز خود میپوشانـد و از حرکت بالهای خود در پهنای گیتی چه‌آهنك دلربائی منتشر میسازند !

چه مناظر عجیب ودلربائی !... افسوس ! همه تجلیات یك منظره است پس تو ، ای طبیعت لایتناهی ، آیا نمیتوانم پستانهای زیبایت راکه زمین و آسمان برآنها آویزان است دردست گیرم ؟ میخواهم ازآن سرچشمه شیرزوال ناپذیرت جرعه بنوشم ... ولی آن در همه جا جاری است وهمگان را فـرا گرفته است ومن بیهوده درپی‌اش خویش را زبون وناتوان ساخته ام !

کتاب‌رابرمیداردوباحالت‌متنفرورقی‌برمیگرداندوعلامت‌فرشته‌زمین‌رامشاهده‌میکند

چه شور دیگری این علامت جدید در من مینماید ! ای فرشته زمین تو اکـنون پیش منی : من احساس میکنم که قوایم فزون شده است ، گوئیا سیاله پر جوهری در عروقم جریان میکند ومرا می سوزاند. من اکنون یارای آن دارم که خود را در جهان بیکران پرتاب کنم وبار نحوست وبختیاری این دنیای دون را تحمل نمایم وباطوفان مهیب درجنك‌شوم،

واز شکستن کشتی در مقابل امواج گردابها بیمناك نشوم ... ابرهـا برفراز سرم روی هم انباشته است :.. ماه در پس ابر نور خود را مستور ساخته ... چراغ دود میکند . خاموش میشود . اشعه آتشینی در ظلمـات گرد سرم میتابد . لرزه براندامم مستولی‌شد. گوئی طاق فرود آمده وباتمام بارخود بر سرم فشار میآورد . ای فرشته ایکه بیاریت طلبیدم ، اکنون احساس میکنم که گرد من در جولانی ، خویشتن‌را بنما ! . تأثیرات نوی در خود احساس میکنم دلم بتوتعلق دارد وبتو اعتراف میکنم. ای فرشته ظاهر شو . ! بتو میگویم ظاهر شو گرچه حضورت به بهاء زندگیم تمام‌شود !

(کتاب را بدست میگیرد وبآن علامت خیره شده وکلماتی چند بیان میکند ناگهان شعله‌سرخی روشن میشود وآن فرشته در شعله هویدامیگردد.)

فرشته . ـ کیست که مرا میخواند ؟

فاوست (سررا برمیگرداند) . ـ چه دهشتاك رؤیتی ایست !

فرشته . ـ تو مرا بقوت تمام سوی خود کشیدی . قدرت بیانت برمحیط من تأثیر بخشید ومرا به‌نزد تو کشاند . واکنون ...

فاوست ـ آه !من تاب دیدار ترا ندارم !

فرشته ـ تو خواهان دیدارم بودی ومیخواستی که صدایم را بشنوی و چهره ام را مشاهده کنی. من تسلیم خواهش دل تو شدم واکنون آمده‌ام ! ای آفریده فوق بشری ! چه دهشتی ترا فراگرفته است : تمایلات ضمیرت چه شد ؟ پس‌آن روح خود خواه تو که جهانی درخود خلق میکرد ودر دامان پرورشش میداد وخویشتن را بافرشگتان عالم‌بالا برابر میدانست کجـاست ! ای فاوست کجا هستی تو ؟ ای کسیکه باتوانائی ندایت مرابسوی خویش کشیدی توئی که اکنون زبون وبیچاره واز ترس برخود میلـرزی و مقابل من زمین بوسیده چون حشره میخزی .

فاوست ـ ای شبح دون ، چرا مطیع تو باشم ؟ اری من فاوست هستم وهمشان وهم مرتبت تو میباشم

فرشته ـ من برفرازونشیب اقیانوس زندگی وطوفان حیات مدام در حرکتم : میروم و میآیم ! تار وپود افرینش ومرك ، رفت وآمد ابدی ، و زندگانی رنگارنك بشر را در کارگاه زمانه من میبافم واز آن قبای زنده

وجاوید پرورد کار را فراهم میکنم .

ناوست - ای فرشته مبدع که در فضای بیکران گیتی دور میزنی ، حس میکنم که تاچه حد در مقابل تو کوچك وناتوانم

فرشته - توبافرشته همشأنی که فکرت درك او تواند کرد . همشان من ؟ هرگز (ناپدید میشود)

فاوست - (ازپشت بروی زمین میافتد) - به باتو ! پس باکی ؟ من که تصویری از آیات الهی‌ام ، همشأن تو هم نیستم ؟ (در میزنند) تفو برتو ! تمام نیك بختیم به‌هیچ مبدل شد ! خداوندا ! چرا خدمتگذار دونی باید مرا ازاین‌رویت‌زیبا وقشنگم محروم‌نماید : (واگنر بالباس منزل‌وشب کلاه برسر چراغی دردست دارد - فاوست‌باحالت متغیرسرخودرا برمیگرداند)

واگنر - به‌بخشید ! چونکه صدای شما را شنیدم باینجا آمدم . بدون شك شما بخواندن یکی از داستانهای سوك‌آور یونانی سرگرم بودید من مایلم که در فن قرائت سرآمد استادان شوم زیرا امروز یکی از هنرهای نافع بشمار میآید . من اغلب شنیده ام که بازیگر مضحکه در این فن از وعاظ برتر وباعث عبرت آنانست

فاوست - راست است هنگامی که واعظ هم بازیگرمضحکه باشد. چنانکه گاه گاه چنین اتفاق افتد

واگنر- آه ! زمانیکه شخص ، چون من در کنج منزل پای‌بندباشد وحتی روزهای عیدهم جهان خارج را دوردور از پشت عینك بزحمت به‌بیند چگونه تواند باایقان برآن‌رهبرد .

فاوست - اگر شما در خود چیزی احساس نکنید وروح‌برشورتان نتواند در ضمیر خود چیزی یابد که باعث هیجان حضار شود ، هرگز خطیب وسخنران شیوا نخواهید شد . روی میزکار خود خم شوید وپس از آنکه‌از آثار دیگران بهره‌ای گرد آوردید آنرا سیماب دهید و ازآن ترکیبی مهیا کنید ، وبزحمت بسیار از خاکستر درون شعله ضعیفی سازید، آنگاه اگر مایل به‌تحسین دیگران باشید کودکان ومیمونها شما را می‌ستایند ؛ ولی اگر بخواهید بادل مردم سروکار داشته باشید شما را شیوائی بیان لازم است که از دل بتراود .

واگنر - معهذا گفتار وبیان انگیزه کامیابی سخن‌ران است ومن‌خود بخوبی برآن واقفم ولی ازآن فرسنگها دورمیباشم

فاوست - دست ازدیوانگی هایت بردار وسعی کن که براستی‌ودرستی نان خود را بدست‌آوری. این خطبا بجرسهائی مانند که هوارا مرتعش ساخته وبهیچ کاری نیایند. فرزانگی وعقل سلیم را این همه هنر لازم نیست ! این سخنرانی های شیوا که کردار پست بشر را به اعلا درجه میستایند چون‌باد پائیز که از خلال برگهای خشك درختان بگذرد سترون بی‌ثمرند.

واگنر - خداوندگارا، دست ما کوتاه وخرما برنخیل. هنگامیکه به پژوهش انتقادی مشغولم چنان سر دردی برمن مستولی میشود که دیگر برسر پای خود بند نمی‌شوم . آه ! چقدر برای بشر دشوار است که حتی بمنشاء واساس علم برسد !. هنوز نیمی از راه را نه‌پیموده مرك موحش گریبانش را میگیرد وبدیار عدمش میکشاند.

فاوست - آیا این اوراق پوسیده میتواند سرچشمه فیض بخش‌حقایق باشد که جاودانه عطش مارا فرونشاند ؟ اگر دل تو رفع عطش نکند تو همواره تشنه خواهی ماند .

واگنر - به‌بخشید ، از آشنائی به افکار افسونگر ادوار پیش بشر بهره‌مند میگردد ، او میداند طرز اندیشه دانشمندان قبل ازاو چه بوده‌وفکر خودش به‌چه نحو از آنان فزونی یافته .

فاوست - هان ! راست است. ما ازماوراء آسمان‌ها واختران نیزخبر داریم ! قرون گذشته برای ما بکتابی ماند که برآن هفت‌بار مهرزده باشند. تفکرات قرون ، همان تراوشات فکری این آقایانست که در زمانه منعکس گردیده. واغلب مارا برحم میآورد . به نخستین نظری که اجمالا برآن‌فکنده شود کافی است که بیننده را صدها فرسنك از آن دور سازد. شعور وفهمشان بصندوق زباله یالااقل به‌هزلیات مستهجن سربازارها ماند که بامثاله وحکم‌اخلاقی آمیخته باشد که ازدهان لعبتکان درآید .

واگنر - معهذا سرشت و طینت کنجکاو بشر مایل است که‌همواره از محیط و اندیشه و ضمیر دیگران دانش و فضیلت آموزد

فاوست - در صورتیکه فضل و دانشی باشد ! کیست که بتواند

آن لاف زند که برفرزند خویش نامی بفراخور مقام خود نهاده باشد .
قلیل مردانیکه اندك سرمایه معرفت داشته و از ناداری حزم آنرا بهر خود
مکتوم ننموده و احساسات و عقاید خویش را بدیگران فاش کرده اند
سرانجام بر سر دار رفته و در شعله های دهشتناك آتش سوخته اند . . .
حال خواهش‌دارم خارج شوید؛ زیرا شت بپایان رسیده است. این بار صحبت
را بدین‌جا خاتمه میدهیم.

واگنر – میل داشتم که باز به بیداری ادامه داده و با شما از
علم صحبت بدارم . ولی فردا که نخستن روز عید پاك است اجازت میخواهم
که یکی دوسئوال از شما بنمایم . من برای تحصیل علوم کمر همت‌بسته ام
راست است که بربسیاری از مطالب عارفم ولی میخواهم همه چیز را بدانم
(خارج میشود.)

فاوست – (تنها) . – توقع فقط برای کوته فکر انست !
و هرگز دست از گریبان تهی مغزانیکه بهر ناچیزی دل میبندند برنمیدارد
این کسان با دستی حریص زمین رابجستجوی گنج میکنند و چون کرمی
یابند بدان قانع میشوند. چگونه صدای این مرد جرئت کرد، دراماکنی که
سروش غیبی بادم جانبخشش مرا احاطه کرده است طنین اندازد ؟ دریغا !
با این همه، ای‌زبون ترین کودکان خاکی ؛ من این بار ترا عفو کردم
چون تومرا ازیاس و نومیدی که فکرم را معدوم میساخت بیرون کشیدی
آه ! این رؤیت چنان بدیدگانم بزرك و پیلتن آمد که در پیشگاه باعظمتش
خودرا کوته قدی بیش ندیدم. من که تصویر خداوندم ، ومیپنداشتم که
بآینه حقایق ابدی وصال یافته ام ؛ من که قبای خاکی از تن بیرون کشیده
در دریای پرنوری طیران کرده ، بسوی آسمانها روان بودم و از کروبیان‌خود
را بالاتر پنداشته و قوای مستقل خویش را باقوای طبیعت یکی دانسته و
بنوبه خود خویشتن را خالق انگاشته و زندگی خدائی داشتم ؛ اکنون‌چگونه
این همه غرور و تکبر را پاداش دهم ! گفتاری آتشین مرا از این افکار
دور نموده و نابودم ساخت !

ای روح خدائی ، من نه انگاشتم که با تو برابرم ! اه ! من‌آنوقت
توانستم ترا احضار کنم وقادر نبودم گه ترا نگهدارم . درآن لحظه‌مسرت

بخش ، احساس میکردم که بزرگم . . در حالیکه بسی ناچیزم ! تو بر من
ظلم کردی و در تنگنای بشریت محدودم ساختی ! کیست که از این پس مرا
تعلیم دهد ، و ازچهٔ چیز پرهیز کنم ؟ شاید که در راه زندگی دو تك
روم بشتاب ؟

افسوس که فعالیت هم چون درد و الم مارا درزندگی باز میدارد
ای‌پیکر ناتوان، تو پیوسته حاضری که باآنچه فکر واندیشه افسونگر
زیباو با شکوهش داند مخالفت ورزی. هنگامیکه میپنداریم شاهد خوشبختی این
دنیا را درآغوش داریم بازآنرا وهم ودروغ میانگاریم ؛ درصورتیکه‌آن از
آرمان ما نیکوتر و دلپسند تر است

تمام احساسات جلیل و رفیعی که ارزش زندگانیمان وابسته بان
است در اثر امیال مستهجن دنیوی خفه شده و از بین میروند

هنگامیکه اندیشه مبدع ومبتکر شهپر ناپروای خودرا باز میکند ،
ابدیت را در عالم هذیان میبیند ؛ ولی چون برلب پرتگاه رسد و مسرت و
آرمانهایش نابود گردد تنك راهی وی را کفایت کند. دهشت و پریشانی
در دل ما جای میگیرد و ایجاد درد های نامعلومی میکند . و پیوسته
آنرا بکار واداشته فرح و نشاطش را نابود میسازد : نوبه بنوبه بهزاران‌شکل
گوناگون خود آرائی مینماید : دمی بصورت خانواده و زمانی بشکل زن
جلوه میکند . سپس فرزند ، دشنه و سم میشود :

بشر هنوز گرفتار این درد ها نشده از ترس میلرزد و پیوسته‌برای
غنائمی که از دست نداده است شیون وزاری میکند. من که آفریده زبون و
فرومایه هستم، چگونه به خداوندگانم ! شباهت من بکرم است ، کرمیکه
در خاك میخزد وخاك میخورد و در پای مسافر لحد مال شده‌مدفون‌میگردد.

براستی مگر این دیوار های بلند و کتب از خاك مستور نیستند ؛
مگر نه من در این جهان کرمها ساکنم ؟ . . وآنچهٔ را که نادارم دراین
محیط بدست میاورم ! باید که من این توده مجلد ها را بخوانم تا آنکه به
بینم چگونه همه جا بشر رنج کشیده وچگونه دور دور ، شخص نیکبختی
خود نمائی کرده است

ای مغز میان تهی ، بااین نوای زشت چه میگوئی ؟ هان ؛ توسابقا

میزیسته و فکرت چون من در سهو و خطا بوده است . عقل تو نیز هدفی داشته و همواره دربی حقیقت میدویده است . ولی سعی اش بجائی نرسید و همانطور سرگشته و بیچاره در ظلمات جهل باقی است . آلات و ادوات ، شما با چرخها ، و دندانها ، و دسته ها ، و استوانه های خودمرا تمسخر میکنید. من به پشت‌درب رسیده بودم پس چرا بکار کلیدم نیامدید ؟ راست‌است که در ساختمان کمتر کلیدی ، هنر مندی و ظرافت ساخت شما بکار رفته‌است ولی شما هیچ دربی را نتوانید گشود.

طبیعت حتی در روشنائی روز هم ، نهان است. وهرگز حجاب از سر نمی فکند . آنچه که او از ماپنهان میدارد ، اهرم و پیچ قادر نیستند که کشف کنند . ای آلت کهنه وفرسوده ، که هرگز بکارت نبسته ام ، تو اینجائی زیرا پدرم‌ترا داشته است . ای قرقره قدیمی ، بس که درپس‌این میز شبهارا صبح کرده‌ام ، دود چراغم سیاهت کرده است ! ای کاش شمارا نمیداشتم و در زیر بارتان خم‌نمیشدم. **هرچه ازپدر میرسد هنگامی ازآن شخص است که بکارش‌بندد و ازآن‌استفاده نماید، هرآنچه‌که بشررا سودمند نیافتد بار سنگین است**

ولی آنچه که فکر درآنی ابداع میکند همواره سودمند ونافع است پس چرا توجه من همواره بسوی این مکان است ؟ مگر این جام قوهٔ جاذبه دارد که دیدگان مرا بخود معطوف میدارد ؟ پس چرا بناگه نور ملایمی مرا فراگرفت ؟ این روشنائی چه بود که روانم را چون جنگل انبوه و تاریکی که بدان اشعهٔ از ماه بتابد منور ساخت ؟ درود برتو ، ای جام گرامی که چون معبودی در دستتت دارم . فکر و معرفت بشر بر تو افتخار می کند . ای‌عصاره خوشگوارترین شیره ها که هم‌موجد وجدی وحالت وهم شامل قوای کشنده ، استادت‌را غرق عنایات والطاف خودنما. ازمشاهده توآلامم تسکین می‌یابد. هنگامیکه ترا دردست دارم آشفتگی ام آرامش پذیرفته و محو میگردد. آن‌بآن شور وپریشانی افکارم زایل‌میشود. من درمیان دریای‌آرامی هستم و امواج صاف در زیر پایم چون آئینهٔ میدرخشند و در روی سواحل جدید روز نوی هویداست : گردونه شرر باری با بالهای نازك و لطیف خود رابر من می‌ایستد .

این‌عرابه بالدار راه‌های جدیدی از میان فضاهای اتری ، درآن کرات مصفی و آرامیکه آنجا فعالیت را مانع و رادعی نیست باز میکند . ولی‌ای جانور نزار و ناچیز چگونه شایسته چنین هستی لذت بخش واین‌وجد وحال ملکوتی گشتی ؟... آری ؛ آری تنها جرائت بدار و از خورشیدی که جهان مارا منور میسازد روی برگردان ، این دربهارا که چون بان میرسند لرزان‌لرزان عقب میروند، واژگون‌نما. **زمان آن رسیده است که مدال‌شود مناعت بشر درپیش شوکت وجلال آفریدگار تمکین نمی کند .**

دیگر در مقابل این پرتگاهی که در آن اندیشه و تصور خود را محکوم بعقوبت هائی مینماید که خود مبتکر و مبدع آنهاست ، هرگز لرزان مشو و وهراس منما. بسوی این راهیکه در مخرج تنگش شعله های دوزخ برمی‌خیزد روان شو ، دررسیدن بمقصد بردبار باش ... اگرچه نابود شوی. ای جام بلورین شفاف ، سالها بود که بفکر تو نبودم ، اکنون از درون‌محفظهٔ خود خارج شو! پیش از این، تو در ضیافتهای اجدادم میدرخشیدی ومنظرتو چینهای غم و اندوه را از پیشانی آنان محو میکرد .

هریك بنوبهٔ خود ترا در دست گرفته ، وزیبائی تصاویری که صانع بدور تو نقش کرده است دراشعاری آبدار میستوده و لاجرعه تورا تهی مینموده است. توخاطرات شیرین شبهای جوانیم‌را بیاد میاوری .... افسوس! دیگر کسی‌بدیدار من نمیاید تاترا تقدیم وی کنم. دیگر انجمنی فراهم نمیشود که ترانه های‌دل کش مرا بستاید . مایعی که تورا لبریز ساخته زود مدهوش میکند و غلیظ و قیرگون‌است. من آنرا تهیه دیده ، واکنون انتخاب کرده‌ام. باشد که این نوشابه میگساری با شکوه و جلال مرا بکار آید ! من آنرا بصبحگاه روز نوی اختصاص میدهم .

(جام را بلب نزدیك ساخته ناگه صدای ناقوس و سرود دسته از خوانندگان بگوش او میرسد)

دستهٔ از حوریان « مسیح زنده شده است . شاد باد آدمی »
« که هنوز در بند خود خواهی وبیدادگری این دنیای دون گرفتار وزبون »
« گشته است »

فاوست – چه آواز خوش وموثری بود که جام را از لبان خشك من بربود ؟ ای ناقوسهای نوازنده ، آیا با بانك دلکش خود نخستین دقایق عید پاك را بشارت میدهید ؟!

ای خوانندگان در شب مرك مسیح فرشتگان بر فراز قبرش اتصال جدیدی را بشارت دادند ، آیا شما نیز همان آواز های تعزیت را نوامیدهید

دستهٔ از زنان

« ما زنان پارسا ، بربدن‌مبارکش روغن مقدس مالیدیم وپیکرشریفش»
« را در قبرنهادیم . شب بود که آن جسد لطیف را در پارچهٔ نرمی کفن»
« کردیم : ولی افسوس بامدادان مسیح نبود! ما دیگر اورا نخواهیم دید . »

دستهٔ از حوریان

«مسیح جان یافته است ! »

« ای روح پاك ومحبوب ، تو شکنجه دیدی و شکوه نکردی! »
« دشنام وناسزا را بر خود هموار میکردی و باز خاضع و خاشع بودی . »

فاوست – ای‌نغمات آسمانی که هم قادرید وهم‌مشفق ، چرا در جهان خاکیان بسروقت من آمده اید ؟ بکسانی ندا دهید که نزدیك شما هستند. گوش من نیز چنانکه آنان، پیام شمارا میشنود . ولی من فاقد ایمانم و کرامت‌عزیز ترین فرزندان ایمان است . این مژده از محیطی‌است که‌مرا جرئت استنشاق ازآن نمیباشد. معهذا چون ازدوران جوانی باین نوا آشنا هستم ، حال‌نیز بشنیدن آن ، شیرین زندگانی را بخاطر میاورم. سابقا در آرامش وسکون و در جلال وشکوه روز های یکشنبه عشق‌بایمان مرا شیفته وفریفته آسمان مینمود . اوای ملایم ناقوسها روحم را نوازش میداد ودر دل خود ایمان معتدلی احساس مینمودم و از سجه وصلوة محظوظ میگشتم.

نیتی خالص و میلی سرشار ، که بیانم در وصف‌آن قاصر است مرا بگردش دشت و دمن جنگل و کوه میکشاند : با طیب خاطر میگریستم و در خود جهان ناشناس پر مسرتی میدیدم . این ترانه‌ها با حالت شادان‌جوانی ، هم آهنك بودند. این‌آوازها آغاز شادمانی جشن بهاری را بشارت میگفتند ... و اکنون هم خاطراتشان که توام با شور کودکی‌است مرا از تصمیمی که‌داشتم

باز میدارد آه ! ای شیرین‌آواز های‌آسمانی ، بازسرائیدن آغاز کنید! قطرات سرشکم جاری است ، خاك مرا باز ستانند.

گروهی ازاصحاب – « چون مسیح را درگورنهادند بسوی »
«آسمان رخت‌بر بست !»

« نور ابدیت برآن‌روان‌پاك بتابید وازبندکالبدش رهاساخت وزندگیش»
« را جاویدان نمود ! او دیگر نخواهد مرد ! اوخ ! ما در این دیاربماندیم»
« تا درد ورنج کشیم . ای مولای ما ، چه سنگدل بودی که محبوبان رادر»
«عالم خاکیان بی‌کس و تنها گذاشتی! مابر سعادت تورشك میبریم»

دسته از حوریان – « مسیح از مرك رهائی یافت و جاودان گشت. »
« شادزی ، دوستان او ! »

« ای ارواح محبوس و پریشان . بندهای خود را بگشائید ودرپایان»
« اشکباری روز خوشی یابید . »

« ای پارسایان نیکوکردار ، مسیح پشتیبان شماست . »
« ای گروه حیران ، مسیح شما را ندا میزند . »
« بروید بسوی او ، اگر جویای سعادتید ! »

در برابر دروازهٔ شهر

(مردمان صنوف مختلف بقصد کشت از شهر خارج میشوند .)

چند تن از یاران کارگر - پس چرا از این راه ؟

ایرین – ما بمیعادگاه شکار میرویم .

اولیها – ما بسر آسیاب خواهیم رفت .

یك تن از کارگران – من توصیه میکنم که باطراف چشمه‌هارویم

دیگری – راه آن بسیار دشوار است .

هر دو باهم – تو چه خواهی کرد ؟

سومی– من با دیگران میروم .

چهارمی – برویم « به‌بورگدورف » بشما وعده میدهم که در آن جا زیباترین دختران و گوارا ترین آبجو های جهان ومهم ترین فتنه ها را بیابید .

پنجمی – عجب مرد سبك‌سر وبرهنه خوشحالی هستی ! مرد، مگر برای سومین بارهنوز پشتت میخارد . تنها برو ، من از این مکان پر شوروشر خوف دارم .

یك زن خدمتکار - خیر ، خیر ، من برمیگردم بشهر .

دیگری - شك نیست که اورا زیر سپیدار ها خواهیم یافت .

اولی - چه حظی برای من دارد ! او خود را بتو میچسباند و در روی چمنها فقط باتو میرقصد . از لذت تو ، مرا چه حاصل ؟

دیگری - امروز دیگر تنها نیست و گفته است که آن موبور همراه او خواهد بود .

یکنفر دانش آموز - ببین این خدمتکاران چه چابك پا وتندروانند . بیا بتعاقب آنان رویم . گرامی ترین ذوق من آنست که روز یکشنبه آب جو ناب بنوشم وسیگاری‌تندداشته ودخترك زیبائی‌را بالباس فاخرش درآغوش گیرم .

یك دختر نجیب زاده – این جوانان زیبا را ببین ! بسی جای شرمندگی است ، آنان که میتوانند در بهترین مجامع روند و بادلفریت ترین دوشیزگان آمیزش نمایند ، اکنون به‌تعاقب این دخترکان درآمده اند !

دانشجوی دیگر - (باولی) - تند نرو ! از عقب دو دختر مقبول ودلپسند میآیند : یکی از آنان همسایه من است ، ومن شیفته جمال دل آرام او هستم : آنها آهسته میآیند وچیزی نمیگذرد که بآنها رسیده و بازویشان را خواهیم گرفت .

اولی - بیا برادر ، من به‌ناراحتی دیگران مایل نیستم . تندبیا تا شکار خودرا از دست ننهیم . کسی که از شنبه جاروب بدست دارد . یکشنبه نازترا میکشد ونوازشت نیکوتر میکند .

یکنفر ارباب - من اکنون بشما میگویم که رئیس جدیدشهرداری را هرگز نمی‌پسندم . هنوز بدین مقام نرسیده روز بروز متکبرتر می‌شود . میخواهم بدانم این شخص برای آبادانی شهر چه اقدامی کرده است؟ آیاخیال میکنید هر روز ازبد بتر نخواهد شد ؟ بایستی از هرزمان بیشتر سرتمکین فرود آورد وبیشتر در کیسه‌را باز نمود .

گدا - (میخواند) - ای آقایان .. ای‌حانمها .. من بقربان جمال شما! مرا دست گیرید ... من‌عاجزم .. بیچاره‌ام ! آخر بمن‌هم توجهی کنید .. خداوند بشما عوض خواهد داد ! شب عید است ، بگذارید من هم از توجه شما شب خوشی گذرانم !

ارباب دیگر - روز های یکشنبه وروز های عید بهترین لذایذ صحبت جنك ونبرد است ، هنگامی که در ترکستان مال بجان هم افتاده وخون هم میخورند ، شما در کنار پنجره می‌نشینید وشراب مینوشید وبتماشای قایق هائیکه در طول رودخانه حرکت میکنند مشغول میشوید . وهنگام شب‌شادمان وخندان بمنزل میروید .

وبر زمان صلح که خود نعمتی است ، شکری میگذارید .

ارباب سومی - همسایه عزیز منهم باتو هم عقیدهٔ ام . اگر سدها بشکافد ودنیا راآب برد ، من خواستارم که در منزلم آب از آب تکان نخورد .

یك مرد پیر - (رو بدوشیزگان میکند) - ای دختران زیبا ، چه

قشنك آرایش کرده اید ! چه گونه های سرخ ، وچه ابروان کشیدهٔ ! کیست که بدیدن شما دیوانه نگردد ؟ ولی ای شیرین دختران، انقدر برخود غره مشوید . بگوئید چه آرزو دارید ، تامهیا سازم .

سرایازان (میسرایند)

« ای شهر های پر برج وبارو ، وای دخترکان شوخ وای لعبتان‌خندان»

«من بسوی شما یورش میآورم وخود را بپای شما میاندازم !»

«همانگونه که هنگام نبرد باچهره باز بسوی مرك میشتابیم امروزهم»

«سوی خوشی وتلذذ رهسپاریم »

« چه شیرین است ، آن لحظه های کوتاهی که در چین و حم »

« کوهستان‌دختران زیبارا می‌بینیم و بدامن پرچینشان بوسه میزنیم. آری، چون »

«مشقت را سرانجام برشیرین باشد ، تحمل آن آسان است »

فاوست باواگنر

فاوست - بلب خند شیرین وجانفزای بهاری ، سیلابها وجویبار ها از بند سرما ویخ رهائی یافتند. بوزش نسیم ملایم بهاری دوباره دره‌ها سبز و خرم گشته وبردلهای جامد نور امید تابان شده است . پیر زال زمستان‌خویشتن را درقلل پرشیب کوهساران پنهان داشته وآخرین مراحل حیات را در انجابسر میبرد. برف ومه براو گرد آمده اند . آخرین نگاه اندوهناکی که هنگام فرار بردشت میفکند سلاحی است ناتوان . دیگر خورشید چیز سفیدی‌درپیش نورخود نمی‌بیند تابرآن پرتو اندازد. همه‌جا جنبش وزندگانی جلوه گر است وقوای جانبخش بهار همه‌را آراسته ورنگین ساخته. هنوز درکوهستان گلی پدیدار نیست. آیا نمیتوان این کسان که خود را زینت کرده و بزیور آراسته وبگشت آمده اند گلی پنداشت ؟ بیا ، بیا از کوهستان برگردیم ونظری بر وقایع شهر فکنیم از میان تاریکی داخل دروازه ، گروه گروه مردم بالباسهای گوناگون خارج میشوند : سرور وشادی همگان را فرا دارد و همه در زیر انوار روح‌پرور آفتاب بهرسو میدوند این‌جشن شادمانی امروز بهر رستخیزمسیح برپاشده است گوئی مردم هم امروز زندگانی نوی یافته اند. راست‌است امروز دیگر ازعمارات تاریك ومنازل پست فرار کرده وبند های عادات مبتذل‌روزانه وداد وستد های پست را گسستهٔ واز تاریکی مخوف کلیسیا و کثافتهای کوچه

ها نجات یافته اند گوئی امروز مردگان همه از انوار خورشید پرتو افکن زنده گشته اند .

ببین باچه سرعت گروه مردم بباغ ودشت میشتابند ، قایقها بامسرت و شادی طول وعرض رودخانه را می‌پیمایند ! ، از هر گوشه نوائی بگوش‌میرسد این آخرین قایق را بین که چه پرجمعیت است ، تلؤلؤ وفروغ لباسها ، از دور ترین راههای کوهستان چشم را خیره میکند .

«بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط»

«زبسکه عارف وعامی زشوق برجستند»

اکنون دیگر هیاهوی شهر بگوش میرسد، بهشت برین و فردوس حقیقی امت اینجاست ! همه از بزرك و کوچك میجهند در اینجاست که من‌در خود جرأت مییابم که خویش را بشر دانسته و شایسته زندگی‌دانم .

واگنر - آقای دانشمند وفرزانه من از گردش‌باشما مفتخر وبهره‌مند میگردم ! ولی از آمیزش بااین روستائیان گریزانم زیرا که این مردم دارای روحی خشن ورفتاری رکیك اند، ومن دشمن این کسانم ، داد وفریاد ها و صداهای آمیخته بانشاطشان روحم‌را معذب میسازد. این کسان چون دوزخیان‌نعره میکشند ونام این‌کارا تفریح ونغمه سرائی میگذارند ،

روستائیان - (درزیر شاخ‌وبرك درختان میرقصند ونغمه‌سرائی‌میکنند)،

« چوپان گوسفندان خودرا ترك میکند ، وقشنگترین لباسهای خودرا»

« دربرمینماید تاآنکه برای رقص مهیا باشد »،

« اکنون همه دربیشه گرد آمده اند وچون دیوانگان برقص‌مشغولند»

«ها ! ها ! ها ! ها !»

« دام ، دادا ، دام !»

« سپس با گامهای تند بمیان حلقه میشود ، ودلبر جوان زیبائی را »

«آرنج میزند

« آن ماهروی چابك‌پا سربرمیگرداند ومیگوید : « هان ! این شوخ‌دیده را ببین ، »

« ها ! ها ! ها ! ها ! »

« دام دادا دام ! »

« که بمن‌دست درازی‌میکند» ،

« در این هنگام دسته اززنان ومردان برقص مشغولند ، بگاه‌چرخیدن»
«لباسهای پرچینشان بالا میرود ، همه شیفته و وارسته درآغوش یکدیگر»
«میافتند ، وبگرد یکدیگر باحالات اغما وبی‌هوشی میچرخند ! »

« ها ! ها ! ها ! ها ! »

« دام ! دادا دام ! »

چه همهمه ، وچه شادمانی !

« آقا این همه پر رو مباش ومرا چنین در آغوش خود مفشار !!»

« -آرام ! زن من که اینجا نیست ! »

« چه موقعیت مناسبی ! »

« ناگه اورا بخارج میکشد ... »

« در حالتیکه هر کس مشغول کار خود است »

« ها ! ها ! ها ! ها ! »

« دام دادا ! دام »

« همه میسرایند، همه میرقصند. »

یکدهقان سالخورده - استاد دانشمند ، خوش آمدید . مادراین روز فرخنده افتخار میکنیم که فرزانه مردی چون شما درجشن و شادمانی اهالی شرکت نموده است : این صراحی ظریف را در دست گیرید وجرعهٔاز آن بنوشید : من از صمیم قلب آنرا تقدیم شما میکنم ، باشد که نه‌تنها رفع عطش از شما کند بلکه برتعداد قطرات آن عمرتان افزون گردد.

فاوست - من باکمال میل هدیه شما را میپذیرم واز دعای خیری که در حق من نمودید هزاران بار تشکر می‌نمایم : از خداوند میخواهم که همواره شما را خوش وسلامت دارد.

(جمعیت بدور آنان گرد میشوند)

دهقان سالخورده - البته ما در این روز شادمانی قدوم شما را مغتنم داریم . یاد دارم که سابق براین در روز پرغم و اندوهی بدیدار شما نائل آمدم ! هنگامیکه تبحار در شهرستان‌ما سرایت کرده بود پدرت‌با کسان را از چنگال مهیب این مرض کشنده رهائی داد ، در آنوقت شما جوان

بودید و بهر کجا که مریض بود میشتافتید :

از هر منزل نعش ها بیرون میکشیدند : ولی شما همواره سالم خارج میشدید . ودر مقابل این مرض ، سخت مقاومت میورزیدید . آری ، هر که یاری همنوع کمر همت بندد ، لاجرم حق جل‌وعلی اورا دست گیرد .

همه باهم - زنده وپاینده باد ، این مرد باهمت ، خداوند عمراورا طولانی گرداند تابتواند باز بکردار نیك خود ادامه دهد !

فاوست - : شکر وثنای پروردگار بجا آرید : اوست که همه را به‌نیکی وامیدارد . او سرچشمه رحمت است : براو توکل کنید .

واگنر - ای مرد بزرگوار ، ترا چه حظی بالاتر ازآن که قوم بر وجودت افتخار ومباهات کنند ! چه خوشبخت است انکس که براثر معرفت ودرایت فطری ، خویش را سزاوار اینگونه تحسین وستایش نماید . پدران‌ترا بفرزندان معرفی میکنند ، ودر هر جرگه صحبت تو در میان است و همه بگرد تو میدوند . بدیدار تو نوای تار خاموش شد ورقص پایان یافت . اگر گامی فراتر نهی همگان دایره وار بگردت قرار میگیرند واز شعف‌ومسرت کلاه را بهوا پرتاب مینمایند . کم مانده است که چون خدائی ترا بستایند و بپای تو افتند وپوزش طلبند.

برویم و بر این تخته سنگ دمی بیاسائیم تا خستگی راه رفع گردد . غالباً در حالیکه صوم و صلوة مرا ناتوان ساخته بود ، براین سنك تنها می‌نشستم وسر بجیب تفکر فرو میبردم ، بادلی پراز امید و ایمان راسخ ، میگریستم وناله میزدم ودست بسوی‌آسمان دراز کرده واز فرمانفرمای آسمانها استغاثه مینمودم تاشاید این بلاپایان یابد. واکنون اظهارات این قوم در گوشم همان تأثیر را دارد که گوئی بالبخند های تلخ خود مرا تمسخر کنند . ای کاش میتوانستی برمکنونات قلبی من آگاه شوی ! - آنوقت‌میدانستی که من وپدرم هیچکدام شایسته وسزاوار این بلند نامی وجلالت نمی‌باشیم ! پدرم فکری محدود وعشق مفرطی داشت که در طبیعت وقوای نهانی اواندیشه وغور کند. ودر این باب صاحت عقیده بود وبرآن ایمان داشت . باگروه طرفدارانش در آزمایشگاه تاریکی پنهان میشد و از روی نسخ بسیار مواد

ضاد را ترکیب مینمود ، «شیر سرخی را با گل سوسن» (۱) که باهم میل ترکیباتی دارند ، در حرارت کمی ممزوج مینمود؛ سپس هردو را در کوره پرحرارتی مینهاد ودمادم از حقه بحقه دیگر میریخت. آنگاه در گیلاس مایع رنگارنگی بدست میآمد که بعنوان داروی امراض تجویز میکردند.

وبیماران میمردند وهیچکس نمی‌پرسید : «کی درمان یافت» ؟ وبدین روش اکسیرهای کشنده خود را در این دره ها و کوهستان‌ها پخش کرده وبرضد این بلا میجنگیدیم. من خودم این سم‌را بهزاران بیمار تجویز کردم همگان مردند ، ومن زنده ماندم . تاآنکه این قوم ، قاتل نابروای خود را ستایش وثنا گویند.

واگنر - چگونه ممکن است این فکر شما را معذب دارد ؟ مرد نیکوکار چون از روی صمیمیت ووجدان آنچه را که آموخته است در راه دیگران بکار بندد دیگر انتظاری از او نیست! پسر، اگر تو پدررا محترم بداری میل میکنی که تعالیم اورا فراگیری ؛ بشر، اگر تو در راه علم قدمی فراتر نهی ، فرزند تو نتایج عالی تری خواهد یافت.

فاوست - سعادتمند است آنکسی که باز بتواند آرزو کند که بر روی این اقیانوس سهو وخطا باقی ماند ! بشر برهرچه که نادان است احتیاج مدارد وهرچه را که بداند بکار نتواند بست... بنابراین افکار غم انگیز را از خود دور سازیم تاآرامش این ساعات خوش مبدل بهیجان درون نگردد به‌بین دور دور کلبه ها برفراز مرغزار در پرتو گانگون غروب چه فروغی ندارند . خورشید در پس کوهساران ناپدید میگـردد وروز بسر می‌آید ، آری خورشید میشتابد تابخش دیگری از جهان را از نور خود منور سازد وجان بخشد. کاش پرمیداشتم وبرآسمان میشدم واین اختررا درتمام مسیرش تعقیب مینمودم وچیزی مرا از حرکت باز نمیداشت ! آنگاه در افق ابدیت جهان را مینگریستم ، کـه در زیر پایم نوسان میکند ! کوهساران مشتعل میشود، تاریکی دره‌ها را فرا میگیرد وسیلابها امواج سیمین خودرا بامواج زرین مبدل میسازند : کتلهای بابر کوهستان دیگر قادر نیستند که از پرش ملکوتی من ممانعت کنند . ورطه های سرخ فام دریاها ، در مقابل‌دیده گان

(۱) نام برخی از ترکیبات کیمیاست

خیره من جلوه گر میشود. گوئی خداوند ناپدید میگردد : ولی بایك خیز راه خود را ادامه داده وباز از پرتو ابدی او بهره‌مند می گردم. در مقابم روز ودر عقبم شب جلوه گر است، وبرفراز خود آسمان را دارم و بر زیر پاهایم امواج اقیانوس در تلاطم است. این رؤیا تازمانیکه ادامه دارد ، چه شیرین و زیبا است ! افسوس! ولی پیکر را بالهائی نیست تا بواند باطیران اندیشه وفکر برابری نماید . هنگامیکه کاکلی بانوای بامدادی خود درافق نیلگون آسمانها پرواز میکند وبرفراز درختان صنوبر عقاب بالهای بیحر کت خود را باز میکند وبرزبر دریاها ودشتهاکانك بسوی تولدگاه خودمیشتابد، کسی نیست که در دل خود احساس عشق وهیجان ننماید !

واگنر - من نیز دقایقی را بااین افکار گذرانده ام ، ولی هر گز چنین تمایلاتی درخود احساس نکرده ام . دیری نمی گـذرد که جنگلها و دشتها نیز شخص را بستوه میاورد و من هیچگاه به‌بالهای پرندگـان رشك نبرده ام .

چه لذتی بالاتر از آنکه فکر واندیشه شهپر خود را بگسترد واز کتابی بکتابی واز صفحه بصفحه دیگر پروازنماید ! مطالعه ، شبهای زمستان را زینت وحرارت میبخشد . وچنان است که گوئی شعله ملایمی در عروق و اعضاء حرکت مینماید .

هنوز صفحه از آنرا نگشوده که گوئی آسمان باتمام مرموزاتش بشما نزدیك میگردد.

فاوست - این یگانه لذتی است که بآن آشنائی داری : ممکن‌است آن دیگری همواره برتو مجهول ماند! اوخ! دو روح دردل من خانه‌دارد که پیوسته ، یکی میکوشد که از دیگری جدا گردد . یکی زنده است واز عشق‌سوزان وبوسیله جسم وابسته باین جهان پرکشاکش است ،ودیگری دشمن نادانی است وتمایل دارد که بسوی مأوای نیاکان ما طیران کند... وه! اگر ارواح عالی که بین زمین وآسمان ، درهواها ، بالهای خویش را گسترده اند ، چه شود اگر حجاب زرین خود را بهلند ومرا بسوی‌زندگانی نوی کشانند ! آری ، اگر مرا رو پوش جا دو آسائی بود که میتوانست

بسواحل دورم کشاند، من هرگز بایاش گران سلاطینش نمی‌بخشیدم ؛

واگنر – هرگز این گروه شهیر را بخود مخوانید این پریان چون طوفان دریهنای جو میگردند وپیاپی بهر بشردامهای گوناگون‌میگستراند دسته که از شمال میرسد نیش سه گانه خود را بسوی ما دراز میکند . آنها که از خاور میشتابند ریه هاراخشك کرده میخورند. آنچه که صحاری جنوب از بطن آگنده خود بیرون میریزد ، آتش است ، آتش ! و آنهائی که از باختر میرسند نخست مارا خفك میکنند سرانجام وخرمن هایمان‌را نابود میسازند. و چون سرشتشان بداست وروح چرکینی دارند از این‌روی پیوسته باعث خسران وآسیب میگردند ؛ وبامیل دعوت شمارا میپذیرند وحتی در مقابلتان سرتمکین فرود می‌آورند، زیرا دوست میدارند شما را فریب دهند. آنها خودرافرستاده آسمان میدانند وبهنگام دروغ گفتن صدائی ملکوتی دارند... بیا ، ازاینجا دور شویم ؛ چونکه آسمان تاریك می‌شود وهوا سرد میگردد ومه‌غلیظی همه جا را فرا میگیرد. امشب است که ناگزیر باید بخوش گذرانی خانه دل‌بست. چرا شما همینطور بی‌حرکت ایستاده اید ؟ برچه توجه دارید ؟ در شفق چه چیز موجب بهت وحیرت شما شده است ؟

فاوست – آن سك سیاه را می‌بینی که از میان گندمها و آبشها عبور میکند ؟

واگنر – مدتی است که اورا می‌نگرم : ودراو چیز شگفت آوری نمی‌بینم.

فاوست – بدقت بآن توجه کن وبگو چه حیوانی است.

واگنر – سگی پرپشم است که رد اربابش را میجوید .

فاوست – مگر توجه نمی کنی که چگونه بگرد خود میچرخد و هرآن بما نزدیك تر میشود ؟ واگر اشتباه نکنم در عقب خود اثر آتشینی برجای مینهد.

واگنر – من جز یك سك سیاه پرپشم چیزی نمی‌بینم، شایدچشمان شما خیره شده باشد.

فاوست – بنظر من چنان مینماید که بندی برپاهای ما میفکند تا ما را در دام بهد.

واگنر – من می‌بینم که چون بجای اربابش دو شخص ناشناس‌را یافته از ترس بدور ما میجهد.

فاوست – دام را میکشد ونزدیك میگردد ...!

واگنر – خواهش دارم دقت کنید ، وهم‌وخیال‌نیست،سك است ومیغرد ومیترسد نزدیك گردد وبروی شکم خوابیده ودم‌را میجنباند و تمام حرکاتش چون سگان دیگر است.

فاوست – بیا باما ، بیا اینجا ، بیا !

واگنر – چه حیوان عجیبی است ! شما توقف‌می کنید او نیز آرام می گیرد ، باو صحبت میدارید ، پیش شما میشتابد ، اگر چیزی گم کنید برای شما میآورد وبه جستجوی عصای شما خویش را درآب میفکند.

فاوست – تو حق داری. من دراو هیچگونه اثری از عقل‌وخرد نمی‌بینم ولی نیکو تربیت یافته است.

واگنر – سك چون تربیت آموخت شایسته مهر و محبت فرزانگان است راست است ، او در خور الطاف شما است او ساعی ترین شاگردان خواهد بود.

(داخل دروازه شهر میشوند)

اطاق مطالعه

فاوست – (باآن سك پرپشم داخل میشود). مزارع وچمن زار ها را که شب تاریکی فرا گرفته است ترك کردم. احساسات نهانی مرا تهیج‌میکند ودهشت مقدسی مرا آگاه می‌سازد که در ضمیر من نیکو ترین روانهایم بیدار است ، امیال سرکش وخشن والتهابات وافروختگی‌های آن درمن بخواب رفته است . عشقی شور انگیز وعلاقه آتشین نسبت بآدمیان درخود حس میکنم ومهر بخدا در دلم آتش برانگیخته ومرا شیفته وواله نموده است.

ای سك آرام گیر ! ودر اطاق باین سو وآنسو مرو ، گرد درب چه میبوئی ؟ برو ودر پس بخاری بیارام . نرم ترین بالشهایم را بتو واگذار میکنم . چونکه درراه کوهستان باجست وخیز وبازیهای خود مارا سرگرم ساختی ، اکنون وجودت را مغتنم می‌دارم وتورا خوش آمد می گویم ، حال چنان وانمود کن که مهمان آرام وبی‌اذیتی هستی. وه! بهنگامی که چراغ

دوست در حجره تنگمان پرتو می‌افکند ، در درون ودل که از حوادث روز فارغ اند نوری پیدا می‌شود ، عقل از نو نوید می‌دهد وامید پدیدار میگردد شخص در جویبار زندگی خویش راغوطه‌ور میبیند .

ای سك اینهمه قرقر مکن ! روان من اکنون از آهنگهائی آسمانی سرمست است ، که نمی‌توانند باخروش یك حیوان وفق دهند ما خو گرفته‌ایم که هرچه را نمی‌فهمیم مضحك دانیم واز آنچه که نیك وزیبنده است واغلب ما را معذب می‌دارد زیر لب شکوه کنیم ، آیا سك هم ناگزیر است که بتقلید ما زوزه کشد ؟ افسوس ! باذوق سرشار و استعدادی که دارم هنوز خرسندی وسرور از دل من میگریزد ، چرا جویبار زندگی زود خشك میشود وما را طعمه عطشی سوزان می‌نماید ؟ آری :

« وجود عاریت وخانه ایست بره سیل چراغ عمر نهاده است بردریچه باد. »

چه بسا من در معرض این آزمایش دشوار قرار گرفته ام ! ولی این تیره روزی را پایان خوبی در پیش است . سرانجام ارزش حقیقی انکه از حدود تنك زمین خارج است برماروشن می‌شد لاجرم مهراورا دردل می‌پرورانیم وتجلیات خداوندی را احساس می کنم. این تجلیات هیچ کجا درخشندگیش شایسته جلال پروردگار نیست مگر در کتب انجیل . میخواهم نسخه یونانی آن را باز کنم وخویش را یکباره در دامان ادراکات ساده خود انداخته و آن اصل مقدس را بگرامی زبان مادریم ترجمه نمایم . (کتابی باز می کند وخودرا برای نوشتن آماده میسازد) « اول کلمه بود » چنین نگاشته : هنوز بجائی نرسیده ناچار باید تامل نمود ! چون قدری پیش روم کیست که بدستیاری من برخیزد ؟ چقدر فهم این کلام برمن دشوار است ! درصورتیکه اندیشه وفکر برمن پرتو افکند ناگزیر طور دیگر ترجمه میکنم ! مکتوب است ! « سرآغاز کائنات عقل است » در این خط اول دقیق شویم وآنرا سخت تحت مطالعه قرار دهیم وخامه را فراتر ننهیم ، آیا عقل است که میافریند وهمگان را حفاظت میکند ؟ خیر بایستی چنین باشد : « ابتدا قوه بود » بااینکه چنین هم بنگارم باز این معنی مرا قانع نمی کند : اکنون برهنمائی عقل میگویم واعتماد بگفته خود دارم که ، « دراصل فعالیت بود »

اگراطاق را بین خود وتو تقسیم کنم ، ترابخدا ! دیگر قرقر مکن وزوزه مکش ! زندگی بارفیق پرصدا بسی دشوار است ، ناچار یکی از ما باید از اطاق خارج گردد متاسفم که هتك‌حقوق مهمان نوازی میکنم: درب باز است وکلید اطاقها در اختیار توست .

چه می‌بینم ؟ چیز خارق‌العاده ایست ! حقیقت است یاپندار ؟ سگم‌چه بزرك میشود و تورم میکند ! وبزحمت از زمین برمیخیزد ، او دیگر سك نیست . چه شبحی بسرای خودآوردم ؟ اسب آبی شد ، چشمانش میدرخشد وپوزه دهشتناکش را گشاده است .

آه ! تو از دست من فرار نخواهی کرد ! برای تسخیر چون تو حیوان دوزخی مرا کلید سلیمان لازم است .

اهریمنان در خارج

یکی از همجنسان ما بدام گرفتار است ! همین‌جا بمانیم و هیچیك پا بدرون ننهیم ، شیطان سالخورده چو روباه بدام افتاد ! برخیزید و درحول وحوش پرو بال زنیم تاشاید بتوانیم اورادست گیریم و برادری که پیوسته بهنگام تنگدستی یاران را بکار میآمد از بند رها سازیم !

فاوست - برای نزدیك شدن باین دیو ، نخست باید دعای دفع شیاطین را بخوانم.

« سمندر آتش افروزد ! »

« اهریمن آب ، مواج گردد ! »

« دیو پاید طوفان نابود شود ! »

« همزاد اذیت بیند ! »

هرآنکس که از عناصر وقدرت وخواص آنها بی‌خبر است هرگز برپریان فائق نیاید .

« سمندر ، بال بگشا وفروزان شو ! »

« اهریمن آب زمزمه کنان راه خود بپیما ! »

« ای دیو پلید طوفان ، از بطن آگنده خود مواد آتشین بیرون ریز ! »

« اهریمن بیا ، بیا ومرا یاری کن وراه را مسدود ساز ! »

هیچیك ازاین چهار عنصر در این حیوان نیست . او بی‌حرکت‌مانده ودندان میساید وبمن مینگرد . من که باو بدی ننموده ام.من ترا سخت‌افسون خواهم کرد .

رفیق ، آیا تو از فراریان دوزخی ؟ این علامت را بنگر : گروه اهریمنان روسیاه درمقابلش زمین ادب بوسه می‌زنند...متورم شد ، بالهایش راست گردید . ای اهریمن پلید بران وجود لایزال و غیر قابل وصف که تمام کائناتش میستایند واعمال جنایت آمیزشان باعث شد که وی‌را بدار آویزند نظر فکن . باز بزرگتر می‌شود ، وبصورت فیلی درمی‌آید : در پس‌بخاری پناه برده وفضا را از وجود خود پر کرده است . گوئی میخواهد بخار شود. بیا وبپای اربابت بخواب . می‌بینی که بیهوده ترا تهدید نمی کنم، بیاوتمکین کن ورنه پشمهایت را در آتش مقدس میسوزانم ! آماده شعله سه گانه مباش وبرانتظار افسونهای سخت من منشین .

(ازمیان مه‌غلیظی که اطاق را فرا دارد مفیستوفلس بالباس دانشجویان دوره گرد از پس بخاری ظاهر میشود !)

مفیستو فلس - این هیاهو بهرچیست ؟ آقا ، چه میخواهند ؟ و چه کاری است که باید انجام شود ؟

فاوست - این بود آنچه که این سك پرپشم در خود پنهان داشت دانشجوئی دوره گرد؟ این دلستان مرا بخنده میاورد !

مفیستوفلس -- سلام برتو . ای استاد فرزانه ! مرا سخت خسته کردید .

فاوست -- نام تو چیست ؟

مفیستوفلس -- برای کسیکه از کلمات نفرت دارد وهرگز بظواهر دل نمیبندد ، خاصه که پیوسته بباطن موجودات نظر دارد و میگوید :

« ما ز قرآن مغز را برداشتیم»

«پوست را پیش‌خران بگذاشتیم»

این سئوال در نظرم بیهوده و بی اهمیت است ،

فاوست -- شما آقایان ، برخود نامهائی مینهید که اغلب میتوان ، با دانستن آنها به خوی و سرشت شما پی برد . شما را بدخواه یردان یا اهریمن ، یا کذاب مینامند . حال ترا چه نام نهاده اند !

مفیستوفلس - من جزئی ازآن قدرتم که پیوسته به‌شر و بدی‌تمایل دارد و همیشه نیکی میکند

فاوست – معنی این معما چیست ؟

مفیستوفلس -- من آن فرشته ام که بابرهان ودلیل همه‌رامنکرم ، زیرا موجودات شایسته عدم اند . وبهتر آنستکه هیچ چیز نباشد . هرچه را که شما نام خطا و ویرانی و بطور اعم بدی میگذارید عنصر من است –

فاوست – توخودرا جزء میگوئی درحالیکه کلا در پیش من‌هستی.

مفستوفلس - من عین حقیقت را بشما گفتم . اگر آدمی ، این جهان ناچیز و عجیب بشریت ، چنین میپندارد که خود کامل است ، من خود را جزئی از آن جزء میدانم که در اصل کل بود . من جزئی از ظلمتم که روشنائی را بیافرید . آن نور غره وخود خواهی که اکنون برسر مقام و مکان با مادرپیر وکهن سال خود مشاجره میکند ؛ ولی هیچگاه موفق نمی شود زیرا باسعی و کوشش اش تنها میتواند سطح و اجسام آن اجسام خود سیر اورا توقیف میکنند . این نور از ماده میتابد و آنرا نیز زیبا میسازد و جسمی کفایت میکند که حرکت آنرا مانع گردد .

پس میتوانم امیدوار باشم که زمانی پیش نمیگذرد که این نور باخود اجسام محو میشود .

فاوست - اکنون بر مشاغل پر افتخارت آگاه شدم : تو همه را باهم نمیتوانی معدوم سازی و جزء جزء گریبانها را میگیری

مفیستوفلس - براستی که تا حال کار نمایانی انجام نداده ام . هر چند به خود زجر دادم نتوانستم ، این حقیقت ، این جهان گران که پیوسته با نیستی میستیزد از هم بپاشم . باران ، تند بادها ، طغیانها ، وزمین‌لرزه ها و آتش فشانیها در او کارگر نیافتاد . و باز آب وخاك مسیر منظم خود را میپیماید و این عنصر و مادةالمواد آدم و حیوان را وسیله برای‌فائق‌آمدن نمی باشد . چه بسا کسان را بگور فرستادم ! و باز خون تازه ونوی‌جریان

یافت . اینست دوران مدامی موجودات . مشاهده این حالت باعث دیوانگی میشود ! این باد وآب و همچنین خاك هزاران جوانه ، در خشکی ورطوبت در سرما وگرما بیرون میدهند ! . .

و اگر من آتش را بهر خود نگذاشته بودم دیگر امروز بخشی نمی داشتم .

فاوست — . ای اهریمن شرور ! تو بادست سردت بیهوده برضد جزر و مد ابدی موجودات و قدرت نیکخواه پیدایشگر می جنگی ! سعی کن کاری دیگر بر عهده بگیری ای شگفت فرزند بی نظمی !

مفیستوفلس — دفعه دیگر کاملا در این موضوع بحث خواهیم کرد اکنون اجازه دارم این بار مرخص کردم ؟

فاوست — ، من نمی فهمم این سئوال برای چیست ؟ حال که دانستم کیستی از هر دری که خواهی بیرون شو : این درب واین پنجره واگر بهتر مایلی این هم بخاری .

مفیستوفلس — ، اقرارمیکنم که مانع کوچکی راه‌را برمن‌مسدودساخته و آن پای جادوئی است که بر آستانه منزلت قرار دارد ...

فاوست . — این « پنج گوش » ترا معذب میدارد ؟ ای‌زائیده دوزخ درصورتیکه این علامت باوجود پلیدت مغایرت دارد بگوبه‌بینم چگونه توانستی داخل شوی ؟ چگونه چون توابلیسی خام شد و درگیر افتاد ؟

مفیستوفلس . — نیکوبنگر : آنرا خوب ننهادهٔ ، زاویه که مشرف بکوچه است می بینی که اندگی باز است

فاوست . — نیکو اتفاقی است ! پس از این روی توزندانی من هستی ؟ این بار بخت بامن یاری نمود .

مفیستوفلس ، — سك پرپشم هنگامیکه بدرون اطاق جهید دقت ننمود . این‌منزل ازخارج طرز دیگری جلوه مینمود . ولی اکنون اهریمن نمیتواند ازاین سرای خارج شود .

فاوست — چرا از پنجره عبور نمیکنی ؟

مفیستوفلس — یکی از رسوم و آداب شیاطین و ارواح آنست که چون از دری بدرون شدند ناگزیر از همان درب خارج میگردند . زیرا

دراین صورت ما آزادی خویش‌را از کف ننهاده ودرغیر آن برده خواهیم بود

فاوست، — پس دوزخیان هم پای‌بندرسوم وقوانینی‌هستند . خوشنودم که مرا آگاه ساختی . در اینصورت میتوان باسودگی خیال باآقایان پیمان بست .

مفیستوفلس — هرچه ترا وعده دهم بان عمل میکنم ؛ وچیزی از تو دریغ نمیدارم . ولی این‌کار باسانی که میپنداری سرانجام نمیگیرد ، بار دیگر دراینخصوص تصمیم خواهیم گرفت . اکنون تمنا دارم که مرا آزادسازی

فاوست — اندکی صبر کن تاسرنوشتم‌را بیان کنی .

مفیستوفلس — بیا و مرا آرادکن ، قول میدهم که بزودی بیایم و هرچه بپرسی جواب دهم.

فاوست — منکه بهرتودامی نگسترده‌ام . توباپای خود بتور افتادی . هرکه شیطان را دستگیر کند و رایگان ازدست دهد فاقد عقل است چونکه بزودی دیگر اورا نخواهد یافت

مفیستوفلس — بسیار خوب . حال که میل تو باین است من اینجا میمانم، و باتو دست مودت و یگانگی میدهم بشرط آنکه بکوشی که از سرچشمه هنر های من خویش را دلپذیر سازی .

فاوست — پیشنهاد ترا پسندیدم تو میتوانی هنرهایت را بکار بندی به بشرط آنکه در خاطر ایجاد فرح و انبساط کند

مفیستوفلس — رفیق ، در این ساعت بیش‌از تمام روزهای یکنواخت سال لذت خواهی برد . آنچه که پریان برایت میسرایند و تصاویر زیبا و دلفریبی که همراه میاورند ، افسون بیهوده نیست ، بوی دلاویزشان ترا مست میکند وکاخت را خوشبو مینماید و دلت را میرباید . بدون هیچ تدارك تهیه هرآن مهیا است ، حاضریم بشروع . . .

پریان — « ای طاق کهنه وای کنبد باستانی برکنار شو ، بگذار تا اختران «فروزان آسمان برما نور افشانی کنند وجو نیلگون خودرا بنمایاند ! »

« کاش ابرها پراکنده میشدند تا آنکه ستارگان ریز بسان‌خورشید »

« های کوچکی پرتو اندازند »

« ای ماهرویان آسمانی وای لعبتان خیالی دور اورا بگیرید وحلقه»

«وار برقص ملایمی مشغول شوید . لذایذ عشق در پای شما پرو بال میزند»

« کمر تنك بگشائید و پیراهن فراخ از بر بدور افکنید ! »
« در بیشه و مرغزار بر کنار جویبار بذر محبت افشانید تا آنکه »
«عشاق چون بر آنها پا نهند برای همیشه خوابهای سودائی بینند »
« ای سبزه لطیف بیشه ! و ای شاخسار درهم تا کستان »
« خوشه های رز بشاخهای مو آویزان است و چرخشت تا گلوگاه »
«پراست . می ارغوانی باامواج کف آلود فوران میکند، برروی فرش زمردین»
«چمن روان است و بسوی آبگیر هائی که در پرتو خورشید چون آئینه می»
«درخشد میشتابد . »
« ای آفریدگان هوائی ، بالهای لرزان خود را در پیش انواروح»
«پرور آفتاب بگسترید و بسوی این جزایر خرم وسعادت بخشی که بر زبر»
« امواج میسرند پرواز کنید . »
«در آن گلزار حوریان میرقصند و یخنیاگری سر گرمند همه دوستاند»
همه آزادند ، و پای نشاط بر زمین میکوبند . »
« خوانندگان بالدار برروس نورانی تپه ها میرقصند ، گروه دیگر »
« برسطح آبها بروی هم میپرند . »
« همه برای زندگی است ! دیدگان همه برگرامی اختر آسمان که »
« پروردگار برای آنان آفریده است خیره شده . »
مفیستوفلس. – خوابید ، بس است . ای فرشتگان مهربان و جوان آسمان و ای آفریدگان هوا، بانوای روح پرور وسحر انگیز خود او را خوب بخواب کردید. من این آواز را مدیون شما هستم .. خیر تو هنوز مردی نیستی که ابلیس را زندانی کنی ! .. اکنون گرفتار خوابهای دلپذیرش کنید و در دریای پرطلاطم و هم و خیال غوطه ورش سازید ، من برای آنکه سحر این آستانه را در هم شکنم به دندان موش محتاجم
آه ! خوب آمدی استدعای مرا انجام‌ده . سلطان موشان ومگسها ، غورباقه ها و شپشها وساسها ترا امر میدهد که استانه این درب را خوب‌بسائی چنانکه گوئی برآن روغن مالیده اند .
وه ! بدین زودی جست و خیز میکند ! . زود مشغول شو ! نقطه که مرا متوقف ساخته اینجا در حاشیه است . یك تکه دیگر ، تمام شد
فاوست – (بیدار میشود) – گویا این بار هم فریب خورده ام ؟ تمام این فرشتگان ناپدید شدند ؟ مگر سك سپاهی در این اطاق بامن‌نبود؟

اطاق مطالعه

فاوست و مفیستوفلس

فاوست – در میزنند ! . وارد شوید . باز کیست که مزاحم من می شود ؟

مفیتوفلس – در بیرون) ، – منم
فاوست – داخل شوید
مفیستوفلس – باید سه مرتبه جواب دهی .
فاوست – داخل شوید .
مفیستوفلس – (درب را باز میکند) من از تو ممنونم – وامیدوارم دست یگانگی بهم بدهیم ، برای آنکه از خلق بدت جلوگیری شود ! بصورت شهری درآمدم و لباس ارغوانی که حاشیه اش مزین به یراق زرین است در بر کرده و شنلی از پرنیان بردوش فکندم و پر خروسی بر کلاه نهادم و شمشیر برنده درازی بر کمر و برای آنکه تو نیز زنجیر های مذلت را بگسلی و لذایذ حقیقی زندگی را بچشی ترا پند میدهم که مثل من بشوی .
فاوست – بهر لباس که باشد زندگی پیوسته برایم دشوار است و گیتی تهی و بی نمك . من پیر تر از آنم که بتوانم از جهان بهره و حظ برم و هم جوان تر از آنم که بی ارمان باشم . این دنیا چه دارد که بتواند بمن دهد ؟ . « همه باید ترا رها گنند و تو باید همه را رها کنی . »
این‌است ترانهٔ ابدی که گوش بشر را خسته میکند . واز آغاز تاپایان زندگی ، هاتفی پلید ، برایش با صدائی لرزان تکرار میکند . من بهنگامیکه سر از بالین راحت بر میدارم و طلوع آفتاب را تماشا میکنم بیمناك شده برخود میلرزم :
از مشاهده روزی که درجریان خود حتی یکی از ارمانهای مرا بر نمیآورد با تلخ کامی اشك میریزم !
آنروزی که احساس لطیف ترین لذایذ را در من خاموش میکند ..

بهنگام شب ناگزیر باید بر بستر راحت یکه و تنها بیاسایم و هرگز پلك برهم ننهم و یاخوابهای ترسناکی ارامشم را مبدل به هیجانهای شدید کند . معبودی که در دل من مکان دارد . قادر است که وجودمرا بشوراند . ولی با آنکه بر تمام قوای من حاکم است نمیتواند اندك چیزی از محیط مرا تغییر دهد باین علت است که زندگی برایم بار سنگین است و از این روست که برای مرك بی تابم و از پیدایش گریزان .

مفیستوفلس . – معهذا مرك مهمانی نیست که همیشه سروقت وبموقع برسد

فاوست . – خوشبخت است آنکسیکه در میان شوکت و جلال فتح و فیروزی مرك بر پیشانی پرافتخارش هاله بندد . نیکبخت است آنکسیکه که بهنگام سرمستی و رقص پرشور و پرنشاطی ، مرك وی را باگیسوان آشفته از آغوش محبوب پری‌وش ودلبر طنازی برباید ! وه ! کاش میتوانستم در برابر قدرت پروردگار شیفته و واله دل از کف بدهم و سپس نابودشوم

مفیستوفلس –. معهذا امشب کسی نوشابه زرد نیاشامیده . .

فاوست – اینطور نمایان است که تو بجاسوسی دل خوش داری .

مفیستوفلس .– من بر همه چیز علم ندارم ولی باز بسیار میدانم

فاوست . – چونکه آواز های ملایم و شناسی مرا از چنگال احساسات نفرت انگیزم رها ساخت و تصویر عشقهای جوانی دوران شادمانی که گذشته است وبهیچ بهائی برنمیگردد ، درنظرم مجسم ساخت: لعنت‌باد برهرچه که فکر جذابش دارد ، وبرهرچه دراین سرای سپنج وشوم ، پندار فسانه وباشکوهش مینماید لعنت باد براهمیّت و مقامی که عقل انسان بیخود برای خود تصور می کند لعنت برشکوه و جلال صورتهای ظاهری که حواس مارا احاطه کرده‌اند لعنت بر هرچه که مارا در عالم خیال می‌فریبد: اندیشه بلند نامی و زندگی ابدی ! لعنت براشیائیکه تملك آنها ما را بلاف وادار میکند : زن یا فرزند غلام یا ملك . لعنت بر گنجینه هائیکه دیدگان مارا خیره میکنند و ما را بکارهای بی پروائی وامیدارند و یا بهر لذایذ وخوشگذرانیهای مهمل بستر وصال را باپرهای شهوت افزائی پر میکنند . لعنت بردخت رز ! لعنت بر التهاب عشق ؟ لعنت برامید ! لعنت بر ایمان . لعنت برصبر و شکیبائی .

دسته از حوریان (پنهان) « افسوس ! هزار افسوس ! این »

« بر گزیده جهان زیبا را واژگون ساختی! باچنگال توانای خود آنرا کوفتی»
« مضمحل و ویرانش کردی ! آری نیم خدائی آنرا واژگون ساخت ! ، .»
« ما بقایای آنرا بسوی نیستی میکشیم و برزیبائی محو گشته اش سرشك »
« از دیده جاری میسازیم ! آه ! ای نامی ترین فرزندان خاك ! دست‌آنرا»
« بگیر ودر دل خود دو باره جایش ده زندگانی نوی آغاز کن و ما »
جفت کارهای تومیخوانیم و میسرائیم »

مفیستوفلس . – اینها کوچکترین همجنسان منند . گوش بدار که چگونه ترا به فعالیت و فرح بر میانگیزانند ! میخواهند ترا بجهان بیگران کشانند و از این گنج انزوا که فکر وشیره غذائیش را منجمد میکند رها سازند . از این زندگانی پرغم و اندوهی که چون گرگس عمر ترا میدرد دست بدار . هرچند رفیق بدی که باشد بتو نشان میدهد که درمیان مردم . مردی . و بدان که کسی ترا تحقیر نخواهد کرد . من عالی رتبه و مقتدر ترین گسان نیستم ولی اگر بخواهی با من دست یگانگی داده و قدم درراه زندگی گذاری هرآن از آن تو خواهم بود رفیق تو . خادم . غلام تو هستم .

فاوست ، – در عوض چه باید بکنم !

مفیستوفلس ، – تووقت داری که در این باب فکر کنی

فاوست .– خیر ؟ خیر ، اهریمن خود خواه است و برای رضای خدا کاری بنفع دیگران انجام نمیدهد . شرط خودرا واضح و آشکارا بیان کن . چنین خدمتگذاری باعث بدبختی خانه است

مفیستوفلس .– میخواهم در این دنیا خودرا بخدمت تو گمارم و مدام بکوچکترین اشارت تو اطاعت کنم . و تودر آن دنیا باید مرا همین گونه عوض دهی .

فاوست ، – هرگز از آن جهان دل واپس نیستم . نخست اینعالم را بشکاف و آن دنیا نیز خواهد آمد . لذاید من در این زمین است و آفتاب است که بر رنج ودردمن نور افشانی میکند . اگر بنا شود که من از آن جدا شوم هرچه میشود بشود ! دیگر بیش از این مایل نیستم بدانم ، چه اهمیت دارد که در آندنیا دوستم بدارند یا لعنم کنند ، و یا کرات زیر و روئی داشته باشند ،

مفیستوفلس ، - حال که چنین عقیده داری ، خودرا تسلیم پیش آمد کن ، ملتزم شو : همین روزها خواهی دید که هنر مندی من چه اندازه قادر است لذت و سرور مهیا کند ! بتو چیزی عطا میکنم که بشر تا کنون پیش بینی نکرده باشد

فاوست - ای اهریمن بینوا ، چه میخواهی بمن بدهی ؟ فکر افسونگر بشر هرگز زیر بار منت همجنسان تو نمیرود ؟ ، بگو چه داری بدهی ؟ مائده تومرا سیر نمیکند . طلائی که از تو رسد چون جیوه در دست میلغزد برزمین میریزد ، در قمار تو باخت است ، دوشیزه که از تو رسد تا در آغوش من به همسایه اشاره وچشم امید بر او میدوزد ،

شرافت ! الوهیت زیبائی‌است که چون آثار جوی میدرخشد ومحو میگردد میوه نشانم ده که قبل از رسیدن نگندیده باشد و درختی سراغم ده که همواره سبز و شاداب باشد ،

مفیستوفلس ، - من از این ماموریت هرگز بیمناك نیستم ، و قادرم که از این گنجینه ها در اختیار تو گذارم آری زمان آن رسیده است که ما بتوانیم با آسایش خیال بعیش و عشرت و خوشگذاری مشغول شویم

فاوست - اگر بنا شود که من اکنون بامیل برتخت آرامش و تنبلی بیارامم ! بهتر دارم که هم اکنون بدیار عدم روم ! واگر روزی شود که من لذایذ دروغی ترا حقیقت خوشبختی دانم و خود را در میان عشرت و عیش فراموش کنم ، باشد که آن روز آخرین من باشد ، من باتو نذر میبندم ،

مفیستوفلس - باشد.

فاوست - بیا دست بهم دهیم . اگر هر آینه بزمان گذران بگویم « تو زیباء ودلفریبی ، دمی توقف کن » تو میتوانی مرا زنجیر کنی و معدومم نمائی؛ وناقوس مرك اجازه دارد که بنوازد وتو از خدمت آزادی .. باشد که عقربه ساعت از حرکت بازماند دیگر زمانه از سرمن نگذرد !

مفیستوفلس - نیکو بیاندیش ، زیرا فراموش نخواهد شد.

فاوست - من بتو حق میدهم ، عهد من جسورانه نیست ، منکه باید همیشه غلام باشم چه تفاوت میکند که تو اربابم باشی یا دیگری؟ «آب که‌ازسرمن بگذردچه یك‌نی باشدچه صدنی»

مفیستوفلس - پس من از امروز پیشخدمت میز دکتر خودم‌هستم . یك کلمه فقط : چون معلوم نیست کی بمیرد و کی زنده بماند ودنیا را هزار روست خوبست که دستخطی ردو بدل کنیم.

فاوست - ای آقای فضل فروش تراهم نوشته لازم است؟ پس تو هنوز بشر را نمی‌شناسی؟ وارزش قول اورا نمیدانی ؟ مگر نه‌جهان مدام در حرکت وجنبش وتغییر است ؟ پس چنان میپنداری که چند کلمه سادهٔ که برروی کاغذ آید میثاق معتبری است ؟ . معهذا دل ما پای بست همین خیال واهی است . کیست که بتواند سر پیچی کند؟ خوشبخت انکسی است که در قلب خود ایمان وقولی دارد . آنوقت برهیچ گذشتی متاسف نمیشود . نوشته پاره های ممهور برای جهانیان مترسکی است . و پیمان همان ارزش را دارد که خامه بآن میدهد وسپس سرو کار با کاغذ ومهر میشود .

ای اهریمن شرور ، از من چه میخواهی؟ قلم ، سنك یاکاغذ ؟ باقلم نی باید نوشت یا آهن ، بلکه باپر بیشتر مایل باشی ؟ تو در انتخاب آزادی .

مفیستوفلس - این همه پرحرفی برای چیست ؟ چرا آنقدرحرارت بخرج داده وخشمگین میشوی؟ یك ورق کاغذ از هرقسم که باشد کافی است وبرای نوشتن اسمت یك قطره خون کفایت میکند .

فاوست - اگر تو باین خوشمزگی دل خوش داری ، بسم‌الله .

مفیستوفلس - خون مایعی است برگزیده وخاص .

فاوست - نترس ، من برخلاف پیمانم رفتار نمیکنم ، تضمین‌اجرای انچه را که ملتزم کوشش زندگانی من است . درصورتی که من اکنون باید ازجنس تو شوم ، بسیار غلو کردم

پروردگار مرا خوار داشت دیگر طبیعت در نظرم پنهان شد ورشته افکارم بگسست واز علوم بیزار شدم، باید که اکنون در گرداب لذایذ ، شهوات سوزانم، که زائیده همان ورطه است، خاموش شود ! باشد که درزیر پرده نهان لذایذت اعجاز ها کنند . ما دستخوش گردش زمانه وامواج‌سرنوشتیم. وغم وشادی ، نیکبختی وتیره روزی بمیل‌خود قلب مارا جولانگاه خود قرار داده اند ، فقط یك اصل مسلم است ، وآن اینست که بشر مجبور است مدام در کوشش وعمل باشد .

مفیستوفلس - شماراحدی وهدفی تعیین نشده، درجهان نامحدود پرواز کنید واز نعم بی‌حسابش اندکی بچشید . هرچه که میل دارید همان کنید بمن به‌پیوندید وانقدر محجوب نباشید .

فاوست - پس تو نمی‌فهمی؟ در اینجا هرگز صحبت از کیف وحال در میان نیست . من باشفتگی های درون ولذایذ اندوهگین‌عشقی که در آن کینه است وصلحی که در او نومیدی است دل بسته ام . قلب ناتوان من که تازه از تب علم بهبودی حاصل کرده اکنون مستعد هردردی است . میخواهم تمامی بخش غم واندوه بشریت را هرچه شود در اعماق ضمیرم جمع نمایم . میخواهم بیاری فکر. مدارج‌عالی وپست جهان‌را پیموده وبارهای‌بدی و نیکی وشوکت و جلال ان‌را در خود تمرکز دهم . میخواهم چنان ذات خود را فراخ کنم که هستی ام باوجود بشریت مخلوط شده وباهم بر ساحل سعادت لنگراندازند.

مفیستوفلیس - اه ! من که ملیونها سال است این غذای ثقیل را میخورم بتو اطمینان میدهم که فرزند آدمی از آن زمان که پا بدنیا مینهد تا هنگامی که دار فانی را وداع میگوید، این پیر ماده تخمیررا نمی‌تواند هضم کند ! به یکی ازما اعتماد کن زیرا جهان برای خدائی آفریده شده است تا در پرتو جاودانه اش آنرا تماشا کند ؛ خداوند ما را برای تاریکی خلق کرده‌است تنها چیزی که بافهم ما تناسب‌دارد تغییرات دائی شب‌وروز است .

فاوست - همینطور است

مفیستوفلس - البته ! ولی‌یك نکته هنوز فکرمرا پریشان میدارد ؟ و آن کوتاهی عمر است در حالیکه دامنه علم وسیع وکسب آن وقت بسیار لازم دارد . من پیشنهاد خوبی دارم و تصور میکنم نفع تو درآن باشد . با شاعری دست مودت دهید و او را باختیار افکار افسونگر و اندیشه های مبدع اش گذاشته تا شما را بصفاتی نجیب و شریف بستاید . همتت را بهمت باز مانند کند وکبرت را چون پلنك به وخون گرمیت را باطالیائیها و جرئت و ثبات خدمت را باهالی شمال برابر کند . بطور اسرارآمیزی سازش بزرگی و لطافت روایت را با خامه شیوا برساند . و درمراحل مختلف سنین ترا مستعد شور وعشق بر التهابی گرداند . من از آشنائی با چنین کس خرسند میشوم و او را « استادآدم » نام میگذارم .

فاوست - اوه ! پس من کیستم ؟ .. این تاج رخشنده خسروانی بشریت که همه را شیفته خود ساخته و تمام دلها را بسوی خود می کشاند ، آیا برای من امکان ندارد که از آن کام گیرم ؟

مفیستوفلس . - بالاخره ... توهمانی که‌هستی. اگر لاله گیسی برسر گذاری که طره هایش بهزارسو موج زند ، و نیم چکمه گلداری برپا کنی باز همانی که هستی .

فاوست ، - احساس میکنم که بیهوده تمام گنجینه های افکار بشری را گرد آورده ام. پس ازسالیان دراز زحمت و مشقت اکنون که میخواهم دمی بیاسایم هیچ قوه جوانی در من نیست . نه بالاندازه سر موئی میتوانم بزرك شوم ونه ذره به بینهایت نزدیك گشته ام.

مفیستوفلس . - آقای من. شما صریحا همانگونه اشیاء را میبینید که دیگران می بینند. پیش از آنکه زندگانی برای همیشه از شما بگریزد باید از اشیاء و نعم جهان بهره بردارید . الله اکبر ؟ این دستها و پاها و سر ... از آن تو است. چنانچه برخی از آنهارا برای کسب لذایذ به خدمت نگماری آیا می توانی مدعی شوی که این وسایل برای توکم است ؟ اگر در طویله من شش اسب باشد ، مگر قوه آنها از آن من نیست ؟ من بر آنها سوار میشوم ومانند آنستکه دارای بیست و چهار پا باشم . همت بدار وخیال و پندار را ازخود دور ساز ، بیا بامن ، تا در راه زندگی گام برداریم . من بتو بگویم : کسی که همواره اندیشه و تامل کند بحیوانی ماند که روح پلیدی وی‌را برزبر تیغ زاری سر گردان کند حال آنکه درچند قدمی وی مرتع سبز و خرمی باشد

فاوست . - چگونه شروع کنیم !

مفیستوفلس . - هم اکنون ساز سفر میکنیم . این اطاق عقوبت گاهی بیش نیست . آیا این مضحکه بازی و دردکشیدن را زندگی نام مینهی ؟ بیا و این شغل را بهمسایه شکم گنده ات واگذار کن ! چه فایده دارد که بخود رنج دهی ودرهاونك آب‌سائی. هرچه راگدانی جرات نداری که بشاگردانت افشاکنی .. اه ! صدای پای یکی از آنان در خیابان بگوش میرسد

فاوست ۰ — برای من امکان ندارد که او را بپذیرم ۰

مفیستوفلس —۰ جوانك مدتی است منتظر است ، انصاف نیست همانطور که‌آمده است بر گردد،بیاوقباو کلاهت‌را بمن ده تادربر نمایم۰ راستی این لباس چقدر بقامت من زیبا است ! (لباس را در بر میکند) تو بر مهارت من تحسین خواهی کرد۰فقط یکربع مرا فرصت ده در خلال این مدت خودرا آماده سفر کن (فاوست خارج میشود)

مفیستوفلس ۰ — (در لباس دراز فاوست) ۰ آری آری ۰ ای نیروی مافوق بشریت عقل و دانش را لعن کن ، بگذار تاشیح جادو گر ابلیس سلاح از تن تو بر کند ! آنوقت بدون هیچ قید و شرطی از آن‌من خواهی بود ، قضا را باودلی داده‌اند سر کش و پرالتهاب که همواره در جلو او میشتابد و بایك خیزمیخواهد از تمام خوشی‌های این جهان متمتع گردد۰من بر او رحم نمیکنم و ویرا به بیابانهای خشك و بابر زندگی میکشم ۰ تا دست و پازند و برمن توسل جوید ! و هوا و هوس تمام ناشدنی اش غذا ها و مشروبها را درمقابل لب خود متلوله بیند ؛ و نتواند بسوی آنها دست دراز کند آنوقت میگرید و فریاد برمیاورد که برمن رحم کنید: ولی بیهوده‌است۰ اگرچه او خودرا تسلیم ابلیس هم‌نمیکرد عاقبت تلف میشد .

(نو آموز وارد میشود)

نوآموز ، — اندك مدتی است که باین دیار پا نهاده ام ۰ و میخواهم اززندیك با آنکسی که صیت شهرتش بدورترین نقاط جهان رفته و آدمیان نامش‌را جز بااحترام برزبان نمیرانندآشنا شده وخودرا تسلیم وی‌نمایم۰

مفیستوفلس ۰— آداب دانی شما مرا خورسند ساخت ۰ منهم چون دیگر مردان بشری هستم ! آیا تابحال هیچ دانش آموخته اید ؟

نوآموز ،— من آمده ام تقاضا کنم که از من نگهداری کنید ۰ من دارای ثبات قدمم و از نعمت سلامتی برخوردار ، ونیز کمی پول دارم ، مادرم بزحمت جگر گوشه خودرا از دامن پرمهرش دور ساخت ۰ من نیزخواستارم که درعوض چیز مفیدی بیاموزم۰

مفیستوفلس ، ۰— درحقیقت رویه خوبی پیش گرفته اید ۰

نوآموز ،— اگر راستش را بخواهید ۰ میخواستم از همین جا بر گردم ۰ درمیان این دیوار ها واین طالارها هر گز خوش ندارم، فضائی است تنك و تاریك ، نه سبزهٔ نمایان است و نه درختی : در این طالار ها روی این نیمکتها ، بینائی و شنوائی وعقل را از دست خواهم داد ۰

مفیستوفلس —۰ هرچیز وابسته است بعادت : کودك چون پا باین جهان‌می نهد با گراه پستان مادر میگیرد ۰ ولی هنگامیکه شیر آنرا نیکو یافت مکیدن آغاز میکند ۰ مادر عقل را نیز پستانهائی است که چون نوآموزاز شیر گوارای آن بنوشد گرسنگیش هر آن فزونتر می‌شود وخرد در نظرش پسندیده تر میاید ۰

نوآموز ۰— چنان خرسندم که میخواهم خود را بر گلوی بلورینش بیاویزم ۰ راهی نشانم دهید تا کامیاب شوم ۰

مفیستوفلس —۰ پیش از آنکه هدف را پی کنی ، چه رشته را انتخاب می کنی ؟

نوآموز —۰ میخواهم تا ممکن است همه چیز را بدانم و علامه دهر گردم ۰ و مایلم که تا بتوانم هرچه درزمین وآسمان است درك کنم و بر دانش‌وکائنات بصیرت‌یابم۰

مفیستوفلس ۰ — شما در شاهراه حقیقت رهسپارید زنهار اگر منحرف شوید ۰

نوآموز ۰— روان وکالبدم از آن علم است ؟ معهذا اذعان دارم که اگر هنگام تابستان روزهای عیدرا کمی آزادی داشته باشم بسیارخوشوقت خواهم بود.

مفیستوفلس ۰— عمر میگذرد : پس دمی را هم غنیمت دار و دقایق حیات را به‌بطالت مگذران ؟ ولی اطمینان دارم نظم و ترتیب بشما خواهد آموخت که چگونه ازآن استفاده‌کنید۰دوست عزیز ترا پندی میدهم به خاطر بسپار ۰ ترا پیش از همه یك دوره منطق لازم است ؛ زیرا این دانش بنای فکر را محکم و استوار میکند و پاهای اندیشه و خرد را در پوست گردو کرده تا در راه راست با حزم و احتیاط ره سپرد ۰ وچون پاچه خیزك درفضای موهوم بهرسو نجهد ۰ روز ها بشما میاموزند که شمارش اعداه

یك دو ، سه ، چون اعمال ساده مانند خوردن و آشامیدن که در آنی انجام میگیرند لازم و ضروری است. کارگاه فکر بدستگاه نساج میماند که با یك حرکت یا هزاران نسج بحرکت درآمده و ماکو بالا و پایین میرود و نخها بطور نهانی درهم بافته شده و بایك جنبش هزاران گره می خورد . فیلسوف خود برسر منبر میشود و بشما ثابت میکند که نخست این است و دوم آن پس سوم و چهارم آن . و بدون اولی ودومی ، سوم و چهارم وجود ندارد . تمام دانشجویان جهان باین استدلال آشنا هستند و از بین آنان یکی هم نساج نشده است. چون که بخواهند موجود زندهٔرا تشریح نمایند نخست اورا بیروح میکنند ! آنوقت تمام لوازم را در دسترس خود دارند ولی هیهات ؟ فقط پیوند روحی را فاقد اند .

نوآموز . — بیانات شما کاملا مفهوم من نمیگردد.

مفیستوفلس —. بزودی خواهید فهمید . آنگاه که توانستید هرمطلبی را درخور مقام موجز ومنتظم کنید، توانائی درکشما بیشتر میشود.

نوآموز —. آنقدر این بیانات دور از ذهن من است و چنان‌سرم دوران یافته است که گوئی چرخ اسیابی در او بنانهاده اند.

مفیستوفلس—وسپس باید بیش ازهرچیز درعلم کلام‌سعی و کوشش کنید. ودرهرچیز که بافکر بشر آمیزش ندارد ، پژوهش نمائید و اگرچه اندیشه برآن راه برد یا نبرد درهر حال باید آنرا بالفظ پرابهتی بنمایانید . اما نخست برای این نیمه سال وقت خودرا بطور تغییر ناپذیری مرتب نمائید : هرروز ۵ ساعت درس خواهید داشت : مبادا که به شنیدن زنك درس درآمدن به طالار مطالعه گوتاهی کنید . خارج نشوید مگر آنکه مطالب را درك کرده و مباحث را مطالعه نموده باشید، تا آنکه مطمئن شوید که چیزی نمیگوئید مگر آنکه در کتاب مندرج باشد . در انشاء بیانات استاد چنان دقیق باشید که گوئی‌خداوند سخن میراند

نوآموز —. هرگز شما لازم نمیبینید که مطلبی را دوبار برمن شرح دهید . من بتجربه آموخته ام که این روش چه سود ها در بردارد ! زیرا شخصی که با چند ورق پاره سیاه بمنزل رود ، مطمئن است که چیزی همراه دارد ،

مفیستوفلس —. حال رشته را انتخاب کنید .

نوآموز —. فکرم باعلم حقوق سازش ندارد .

مفیستوفلس —. منهم هرگز مرتکب چنین گناهی نمیشوم . پسرم، من برچگونگی این علم کاملا واقفم . قوانین و حقوق چون امراض ارثی ، از نسلی به نسل دیگر سرایت کرده و پنهانی از محلی بمحل دیگر میخزند و اندك اندك درایت و فهم را به دیوانگی مبدل میکنند . خیر را ، پاداش عذاب‌میدهند. زنهار، زنهار فرزند آدمیان ، که بدبخت میشوی! حقیکه با ما بدنیا آمده درمراحل‌زندگی‌دوش‌بدوش باما گام برمیدارد هیچگاه‌موضوع بحث قرارنمی گیرد.

نوآموز— سخنهای شما تنفر وانزجار مرا بیشتر نمود : هرآنکس که از شما پند آموزد نیك طالع است . همانا مایلم که حکمت اللهی آموزم.

مفیستوفلس . — میل ندارم که در این دانش راه کج بپیمائید ، زیرا درآن، مخالفت ازگمراهی کار بس دشوار است. درضمیر این علم‌سمی چنان پنهان گشته است که تمیز آن ازدارو سهل نیست . اگر هر آینه بر آموختن آن مصمم شدید بهتر انست که پیوسته قول استاد را شاهد آورید و من جمیع الجهات قول و روایت را در نظر گیرید ! آنوقت مطمئن خواهید بود که بطور یقین باستانه حقیقت خواهید رسید.

نوآموز— معذالك هرقولی را مرادی است .

مفیستوفلس —. جای شبه نیست اما نباید زیاد پی کرد : زیرا معنی که نباشد بیان جانشین آن میشود. وبخوبی میتوان بر اساس قول و روایت مباحثه نمود و بر آن شالوده سبك و طریقتی را بنیاد نهاد و مذهبی ایجاد کرد.قاطع تر از روایت چیزی نیست و نمیتوان باندازه پر کاهی خدشه برآن وارد ساخت .

نوآموز— بیخشید اگر مصدع شما میشوم ، ولی یك سئوال‌دیگر هم از شما دارم ، آیا ازطب برایم چیزی نمیگوئید ! راست است سه سال زمانی است کوتاه و دامنه دانش بسیار وسیع ولی یك اشارت کافی است که مرا تنها براه اندازد

مفیستوفلس —.(باخود) .— این لحن خشك استادی مرا خسته کرد. بس است، دیگر بزبان خود صحبت میدارم.(بلند میگوید) هیچ دانش سهل تر از طب نیست : بامطالعه طبیعت و طبایع بشر میاموزید که آنکونه که خداوند خواستار است آدمیان را در زندگی آسوده سازید. از بسیار دویدن بعقب علم کفش و گلاه پاره میشود .هرکس آن چیزرا فرا میگیرد که بتواند درکش گند، هرکسی که نکته شناس‌شد وازموقعیت استفاده بجا نمود ، اوست مرد شایسته و لایق : ساختمان فکر شما خوبست وازآن مطمئن ام از حال با ایمابی که در خود مشاهده میکنید وجسارتی که در عمل دارید، مسلم است که بدیگران نفوذ خواهید کرد . خصوصا بیاموزید که چگونه بر زنان ره برد. در مقابل آههای مدامی و افسوسهای بی انتهایشان که درزیر ظواهر پرناز و ساختکی مخفی است ، همواره باید رفتار یکنواختی نشان داد .اگر اندکی آنان را محترم داری ، محبوب تمام واقم میشوی . لقب و عنوان کافی است که شما را هنر مندترین کسان بندارند.از اینموقع میتوانی بخود اجازه دهی که بدلخواهت باآنان رفتار کنی . رفتاری که دیگری پس از سالیان‌دراز معاشرت بزحمت بخود حق آنرا میدهد . فراموش نکنید که غالبا نبض آنان را بگیرید وکم کم دست را بالا برده و بازوان بلورینشان را بفشارید وچنان باچشم اشاره پرمحبت و سروری ، برآنان اندازیدکه تیر آن نگاه در دل ظریفشان بنشیند سپس دست بدور آن سهی اندامان رعنا انداخته وچنان‌سخت درآغوششان کیزید که گوئی بخواهی استحکام کمر بندشان را بیازمائی

نواموز — خیلی بنظرم پسندیده آمد . این پندی بود عملی .

مفیستوفلس .— دوست گرامی نظریه هرچه که باشد خشك و بیثمر است ، درحالیکه نهال پربهای زندگانی پر گل وشکوفه می باشد

نوآموز .— بسر شما قسم که بگمانم این بیانات را بخواب میبینم آیا اجازه میدهید که بار دیگر مصدع شما شده و ازخرد و فرزانگی شما کاملا استفاده نمایم !

مفیستوفلس .— هرچه ازدست من برآید دریغ ندارم .

نواموز— نمیتوانم بدون آنکه دفترچه خاطرات خودرا بشما نشان دهم موخص کردم .

برمن منت نهید و آنرا بانوشته خود مزین نمائید ...

مفیستوفلس .— با کمال میل. (مینویسد وکتابچه راباو ردمیکند

نوآموز .— (میخواند) «واگر برنیکی و بدی بصیرت یابی تو نیز چون خدائی »

(درمقابلش تعظیم میکند و خارج میگردد)

مفیستوفلس . — تنها این حکمت کهنه راکه از عمو زاده ام ما بخاطر دارم پیروی کن . و دیری نمی پاید که بر شباهت ملکوتی خود مشکوك خواهی شد (فاوست داخل میشود)

فاوست —. حال بکجا باید رفت .

مفیستوفلس— هر کجا که میل توباشد. نخست بتماشای این دنیامیرویم و بعد بسیر جهان بالا میپردازیم . چه سود ها و چه لذایذ که از این‌وارسی خواهید برد !

فاوست . — ولی این ریش درازم بـا آداب و رسوم مغایرت دارد ، و تحقیقات ما بجائی منتهی نخواهد شد زیرا من قادر نیستم گلیم خود را در میان مردم از آب در بیاورم . من آنقدر خود را در مقابل دیگران کوچك و ناچیز احساس میکنم که روی پای نمیتوانم بند شوم.

مفیستوفلس — دوست گرامی همه را خواهی آموخت.بر نفس خود اعتماد کن ، در زندگی موفق خواهی بود .

فاوست — چگونه از اینجا خارج میشویم ؟ از کجا . نوکر و درشکه خواهی آورد ؟

مفیستوفلس . — این قالیچه که می‌بینی می گستریم و بر آن می نشینیم و برفراز هواها شده بهر کجا که بخواهیم می‌شتابیم ؛ در این سفر نا یروا بار زیادی همراه برندار . کمی بخار قابل اشتعال که خود تعبیه میکنم مارا از زمین بلند خواهد کرد . و چون سنگین نیستیم زود به مقصد میرسیم . ترا باین سبك نوی که در زندگانی پیش میگیری تبریك و تهنیت می گویم .

سرداپ اوار باخ در لیپزیك

فروسخ ·— بسیار خوب! هیچکسی نمی آشامد ونمی خندد ! من ا کنون گشاده روئی‌را بشما می آموزم· شما که همواره چون یکپارچه‌آتش از سرور و شادی میدرخشیدید ازچه روی چون‌کاه مرطوبی که دود کند در گوشه ساکت و خموش افتاده اید ؟

براندر · — تقصیر تمام باتو است .که ساکت نشسته ؛ نه لطیفه میگوئی و نه حرکات رکیك از خود ظاهر میسازی .

فروسخ ·— (جامی از می بر میکند و برسر او میپاشد) بیا این هردوکه میخواستی

براندر ·— مزه خوك !

فروسخ ·— چونکه میل شما باین است باشد .

سی‌ابل·- هرکه دعوی دارد برود بیرون ! همه بخوانیم وبپاشامیم و نعره برآوریم · هو ، هولا ، هو !

التمیر ·— آه ؟ من‌که بعذاب آمدم · زود پنبه بیاورید کـه این خوش ادا پرده‌گوشم را پاره‌کرد .

سی‌ابل·— چونکه طاق بلرزد معلوم است شدت صدا چیست .

فروسخ ·— حقیقت گفتی، هر که بدش بیاید خارج شود ؛ آ ، تارا ، لارا ، دا !

التمیر ·— آ · تارا · لارا · دا !

فروسخ ·— بلند بخوانید (سپس میخوانند)

« امپراطوری مقدس رم ، ازچه روی هنور بجاست ؟ »

براندر ·— چه تصنیف مهملی ؛ حیف ؛ تصنیف غمینی ؟···هرصبح هنگام نماز شکر خدای بجای آرید و نماز گذارید که شما را با امپراطوری رم کاری نباشد · من خوشوقتم که هیچگاه نه‌امپراطور باشم ونه صدر اعظم و چون نباید بدون رئیس زیست پاپی انتخاب میکنیم · آیا هیچ میدانید چه کیفیتی است که کفه ترازی جاه را پائین میاورد و شخص را بر اریکه مقام شامخی جای میدهد ؟

فروسخ ·— « ای هزار دستان زیبا و قشنك »

«برخیز · برخیز و تهنیت مرا برآن دل آرام برسان»

سی ابل ·— «محبوب تو هیچ تهنیت لازم ندارد ؟ من نمی خواهم ازاوصحبت بداری·

فروسخ · — سلام برتو ای محبوب دل آرام · بوسه های من نثار تو باد ! تو نمیتوانی مرا مانع شوی (میخواند)

« نیمه شب است · زیبای من مگر بخواب رفته ! »

« برخیز و درب را بگشا ؛ عاشق دلباخته‌ات بردرب منتظر است »

«آری دیروقت است آهسته درب را باز کن»

سی‌ابل ·— آری · آری بخوان · ستایش او کن· زمان خنده من هم فرا میرسد · از من دست کشید ؛ باتو همان خواهدکرد . اگر ابلیس هم باو دل ببازد میتواند سر چهار سو باوی مزاح کند اگر بزنری هم از « پلوخسبرك » بیاید میتواند اورا بیك شب همخوابی دعوت کند· ولی چنین خلقت شگفت شایسته نیست که با جوانان پردل ومردان اصیلی چون ماهمدوش شود · میخواهم‌که بعوض تهنیت درب و پنجره خانه اش را خرد کنند !

براندر ·— (میزند روی میز) · آرام · آرام ! گوش بدهید همه اذعان دارید کـه در زندگی من آداب دان تر از همه ام : در اینجا عشاق بسیارند ! شرط ادب آنست که برای خوش آمد آنان از هنرمندی هایم آنچه نیکوتر است بکار زنم · خوب گوش بدهید ، تصنیفی است جدید همه بر گران آن را بامن بلند تکرار کنید ·— میخوانند

« در سرای عابدی نادان ·· »

« موشی منزل داشت · · »

« مهر او در دل زاهد بنشستی »

« وهمواره اورا بخوراندی »

« تا بدانجا که اشتهای » لوتر، (۱) »

---

(۱) مارتین لوتیر یکی از پیشوایان نامی مسیحیت (۱۴۸۳ - ۱۵۴۶ م) در آلمان ظهور و طریقه پروتستان را ترویج و تورات را به زبان آلمانی ترجمه نموده است

« خرس را تهیج بنمودی »
« روزی آشیز مکار درسوراخ اوسم ریخت »
« و موشك بینوا را مسموم ساخت »
« جانور بیچاره بهرسو میدوید »
« گوئی که آغشته بعشق است »

همه‌باهم .- « آغشه بعشق‌است .آغشته بعشق است »

براندر -- « بینوا جلو و عقب میرفت »
« باچنك زمین را میکند »
« و قلبش بشدت می‌طپید »
« و بهر گوشه از خانه میدوید »
« از درد بخود می پیچید »
« ودیگر قوتی نداشت، ناله نمیزد »
« هرکه اورا میدید میگفت »
« افسوس ! آغشته بعشق است »

همه باهم -- افسوس آغشته بعشق است .

براندر -- « آخرین باربسوی مطبخ دوید و در اجاق خود را مخفی‌ساخت»

« ولی این گام را باشتباه برداشت »
« و در آنجا چون سك بترکید »
« آشیز ، آن دخترك مکار ، »
« بربینوائی او سخت میخندید و میگفت : »
« آه ! چه سخت بریان گشته است »
« راستی که آغشته بعشق است »

همه‌باهم -- « راستی که آغشته بعشق است، آغشته بعشق است»

سی‌ابل -- این ابلهان چه میخندند ! راستی که مسموم شدن موش بیچاره شاهکار زیبائی‌است !

براندر -- تو هواخواه همنایان خود هستی !

التمیر — راست گفتی . سر طاس و شکم بزرگش چقدر بانها شباهت دارد . بدبختی اورا دل رحم کرده و تصویر حقیقی خود را در این موش ترکیده می بینند .

(فاوست و مفیستوفلس وارد میشوند)

فاوست -- نخست باید ترا بجرگه برم که در آن همه شاد وخرم باشند تا بدانی زندگانی چه سهل و آسان است . برای این کسان همه روزه جشن است و شادمانی . بااندکی کوته عقلی و تسامح بسیار در کار چون گربهکان که بادم خود بازی کنند آنان در دایره تنك لذایذ مدام بگرد خود میچرخند وشاد میزیند . و تا زمانیکه میخانه دار بانان اعتبار دهد ، بی هم وغمند .

براندر -- اینها غریب اند و تازه از سفر آمده اند . وضع و حالت بیگانهٔ شان نشان میدهد که ساعتی بیش نیست که وارد شهر شده اند.

فروسخ --- راست است . حق باتست !
شگفت شهری است لیپزیك ! . گوئی این شهرستان باجامعه کوچکش شبهی ازپاریس است که همگان را بشادکامی وامیدارد .

سی‌ابل -- این دوغریب را چگونه می پنداری ؟

فروسخ -- باختیار من بگذارید : با یك جام شراب رضایت خاطرشان را فراهم کرده و همانگونه گـه دندان شیری کشیدنش آسان است اسرارشان را بیرون میکشم . وگمان میبرم . با این حالت ناراضی‌وبرگبری که دارند از دودمان شریفی باشند .

براندر -- اما من قول میدهم که چاچول بازباشند.

التمیر --شاید.

فروسخ -- خاموش‌شو، تابخرج آنان تفریح کنم.

مفیستوفلس -- (بافاوست) بیچارگان ! گرهم شیطان حلقومشان را بفشارد بدگمان نمیشوند و بدل نمیگیرند .

فاوست -- سلام آقایان

س‌ابل -- از تکریم شما بسیار متشکرم . (زیر چشم مفیستوفلس را مینگرد و آهسته میگوید) این بدذات چرا روی یك‌پا راه میرود ؟

مفیستوفلس -- اجازه میدهید که ماهم برسر میز شما بنشینم ؟

و در عوض آنکه شراب خوب در اینجا یافت نمیشود ما نیز درشادی شما سهیم شویم

التمیر ۰— تصور میکنم که از زندگی خود سیر شده اید (۱)

فروسخ مگر دیر از « ریباخ » حرکت کرده اید ؟ (۲) و شام را منزل کدخدا (گروس ژان) خورده‌اید؟

مفیستوفلس ۰— ما امروز منزل او توقف نکردیم ولی بار اخیر با او صحبت داشتیم ۰ ومدتی از عمو زاده هایش گفتگو نموده و ما را مامور کرد ، که بهریك از آنان سلام رسانیم ۰ (وسوی فروسخ خم میشود)

التمیر ۰— خوب خوردی ! دیدی چگونه ترا مجاب کرد ۰

سی‌ابل ۰— خیلی مکار و دقیق است ۰

فروسخ ۰— صبر کن ، دوباره گیرش میاندازم ۰

مفیستوفلس ۰— اگر اشتباه نکنم ؛ چند لحظه پیش نوای خوشی بگوش رسید ۰ البته زیر طاق صدا خوش آهنك میشود ۰

فروسخ ۰— مگر شما آهنك شناسید ؟

مفیستوفلس ۰— هنری ندارم ولی اراده ام قوی است ۰

التمیر ۰— یك دهن برای ما بخوانید ۰

مفیستوفلس ۰— اگر خیلی میل دارید هزار دهن بخوانم

سی ابل ۰— یکقطعه نوی شروع کنید ۰

مفیستوفلس ۰— اتفاقا تازه ازامپانیا بکشورشراب وتصنیف‌میائیم (میخواند)

« آورده اند که ککی در سرای امیری منزل داشت »

براندر ۰— گوش بدارید ! کك است ! خوب شنیدید ؟ در نظر من کك صاحبخانه دلچسبی نیست ۰

مفیستوفلس ۰— (میخواند)

« آورده اند که ککی در سرای امیری منزل‌داشت »

« و سلطان مهر اورا سخت دردل می پرورانید »

---

(۱) مقصود ترس از مهمانخانه دار است ۰

(۲) ریشباخ دیهی‌است در نزدیکی بك بسنیر که مردمانش بساده لوحی‌مشهورند

« روزی درزی دربار را گفت تا بهر کك »

« لباس زربفت بدوزد »

براندر ۰— اما فراموش نکنیدکه درزی را بگوئید تا اندازه را دقیق بگیرد ، واگر نمیخواهد سرخویش را بباد دهد سعی کندکه در شلوار چین پیدا نشود ۰

مفیستوفلس ۰— آن جانور نزارکه خویش را در لباس پرنیان »

« و مخمل دید و جقه گوهربن برسر نهاد »

« شاد و خرسند گشت ۰ »

« بامر شاه نامه ای بشهرخود نوشت تا تمام »

« برادران وخواهران وخویشانش بدربار آیند »

« وبرمسند صدارت و وزارت جای گیرند »

« واشراف . وبانوان حرم سرای امیر را »

« کك پیوسته میگزید »

« ولی هیچیك را جرئت آن نبود که تن خویش را بخارد !۰۰ »

همه‌باهم ۰— برادران چون ککی مارا بگزد ، ما همه آنرا می کشیم و معدوم میکنیم ۰

التمیر ۰— زنده باد آزادی ! پاینده باد می !

مفیستوفلس ۰— اگر شرابتان اندکی خوب بود جامی بافتخار آزادی مینوشیدیم ۰

سی‌ابل ۰— بد نگوئید ۰ یا ۰۰۰۰

مفیستوفلس ۰— اگر از خشم میزبان نمیترسیدم ۰ هم اکنون از نیکوترین شرابهای انبار بمهمانان محترم جامی تقدیم میداشتم.

سی‌ابل ۰— نترسید بگردن من ۰

فروسخ ۰— جام بزرگی مارا مهمان کنید در عوض شما را مدح خواهیم کرد ۰ اما نه‌باندازه سرمه‌که بچشم کشند ۰ زیرا من‌هنگامی میتوانم‌قضاوت کنم که دهانم از آن لبریز باشد

التمیر ۰— (آهسته) شك نکنم ۰ اینها از اهالی رن میباشند ۰

مفیستوفلس ۰— زود یك متهدستی پیدا کنید ۰

براندر ـ اگر بدهم با آن چه میکنی ؟
گمان نمیکنم خمها را برای شما پشت درب چیده باشند . اینطور نیست ؟

التمیر ـ پشت‌سرمی فروشی یك‌سبد ابزار هست .

مفیستوفلس ـ (بسته را بر میدارد و رو بفروسخ میکند) بکو به بینم چه شرابی مینوشی .

فروسخ ـ چه میگوئی ؟ ! مگر چند قسم داری ؟

مفیستوفلس ـ هر کس در انتخاب آزاد است .

التمیر ـ (روبفروسخ‌میکند) به ! باین زودی دهانش آب افتاد .

فروسخ ـ بسیار خوب . حال که انتخاب بامن است شراب دن میخواهم . هیچ چیز بهتر از آن نیست که از میهن شخص باشد .

مفیستوفلس ـ (بامته آنجا که فروسخ نشسته است لب میز را سوراخ میکند)
کمی موم بیاورید تازود سوراخ را بگیرم .

التمیر ـ امان ؟ پس حقه بازی و تردستی ایست .

مفیستوفلس ـ (بهبراندر) شما چه میل دارید ؟

سی ابل ـ (در حالیکه مفیستوفلس بجای خود میرود) من شراب تند دوست نمی دارم، جامی شراب شیرین بمن‌ده .

مفیستوفلس ـ (سوراخ میکند) اکنون برای شما شراب « توکی » فوران میکند

التمیر ـ الله اکبر ! بروی من نگاه کنید ! من بقیه اش را خواندم . شما مارا دست انداخته اید . چنین نیست ؟

مفیستوفلس ـ هه ! هه ؟ با مهمانهای نجیب و آبرومندی چون شما این کار کمی بیخطر نمی باشد. زود باشید صحبت بس است ؟ نخست چه باده مینوشید ؟

التمیر ـ ازهمه . آنقدر سئوال مکن !
(پس از آنکه تمام سوراخها بسته است مفیستوفلس پیش می‌آید)

مفیستوفلس ـ (باحرکاتی عجیب) «همانگونه که شاخهای سخت بربیشانی بزکوهی میروید »
« همانطور که‌تاك انگور میدهد »
« این میز چوبین هم میتواند از سوراخهایش شراب دهد . »
« سوگند میخورم که اعجاز است . »
« اما بردران بدانیدکه نزد طبیعت هیچ چیز غیرممکن نیست وبنوشید ز خوش باشید » اکنون درب سوراخها را بگشائید

همه‌باهم ـ (درحالیکه درب سوراخها را میگشایند و هر کس از شرابی که خواسته بود گیلاس خودرا لبریز میکند) ای چشمه زیبا !

مفیستوفلس ـ ولی سعی کنید که چیزی بزمین نریزد
(همه میاشامند)

همه‌باهم ـ (میخوانند)
« ما شاد و خرسندیم »
« وبسان پانصد خوك »
« میاشامیم ! میاشامیم ! »

مفیستوفلس ـ بنگرباین ارازل که چه دمی بخمره میزنند و چه شاد و مسرورند .

فاوست ـ من میل دارم که دیگر از اینجا خارج شوم .

مفیستوفلس ـ چند دقیقه صبر کن تا خوی حیوانیت را دررخشنده ترین مراحلش مشاهده کنی !

سی ابل ـ (بدون حزم و احتیاط میاشامند وچون باده بر روی خاك جریان میابد تبدیل به شعله میشود)
امان ؟ فریاد ! دوزخ شرربار گشت !

مفیستوفلس ـ (رو باتش میکند) فرو نشین ای عنصر گرامیم !
(خطاب به میهمانان) این بار فقط اندکی از آتش برزخ بود .

سی ابل ـ این کار چه معنی دارد ؟ برایتان گران تمام میشود !
تصور میکنم که مرا نمی شناسید

فروسخ — ٠ اگردوباره شروع کند ، میدانم چه کنم .

التمیر ٠- نظر من این است که باکمال ادب از او درخواست کنیم که دیگر برود

سی ابل ٠— چگونه جرات کردی آقا که دراین‌مکان اجنه رااحضار کنی

مفیستوفلس٠- لال شو ای پیر میخواره مست !

سی ابل ٠- حالا ٠ این دسته جاروب دهاتی بما ناسزا هم‌میگوید ؟

براندر٠- صبر کنید الساعه باران مشت میرسد !

التمیر —٠ (درب یکی از سوراخهای میز را میگشاید نا که شعله فوران کرده و اورا آتش میزند ٠) سوختم سوختم سوه ٠٠٠

سی ابل٠— سحر است و جادو ! براو حمله کنید !

و حق آن بیشرف را که پا ازقاعده بیرون مینهد کف دستش نهید ٠ (چاقو ها را میگشند و بسوی مفیستوفلس حمله‌می کنند)

مفیستوفلس —٠ (باحرکاتی وحشتناك)

« ای بیان افسونگر ٠ و ای نکاران سحر انگیز »

« حواسشان را پریشان کنید و خانشان را برباد دهید » (همه حیران میایستند و به یکدیگر مینگرند)

آلتمیر ٠— کجاهستیم ٠٠ چه شهر زیبائی !

فروسخ٠ تپه ایست پوشیده از رز ! ٠٠

درخوابست یا آشکارا میبینم ؟

سی ابل ٠— خوشه ها کاملا دست رس است !

براندر٠ — بوته های تاك چه سبز و خرمند ! خوشه ها چون لعل میدرخشند و چشم را خیره میکنند !

(میرود خوشه بچیند ، ولی درعوض بینی سی ابل دردست اومیافتد و دیگران هم همینکار میکنند ، وهمگی چاقوها را بیرون میکشند)

مفیستوفلس - (باحرکاتی عجیب)

« ای چشمه شراب ٠ ای تاکستان »

« دیگر می رویم ، بس است »

« ای پرده فریبنده خیال »

« دیدگانشان را بگشا »

« آری ابلیس را انتقام چنین است ! »

(مفیستوفلس با فاوست ناپدید میکردند٠ میخواران هرچه‌را که‌دردست دارند رها میکنند و مبهوت به یکدیگر مینگرند ٠)

سی‌ابل ٠ -چه‌بود ؟

التمیر٠— چطور ؟

فروسخ ٠— بینی تست ؟

براندر- (به سی ابل) بینی توهم دردست من است ؟

التمیر ٠— چنان مشتی خوردم که بازو وپاهایم بشکست ٠ زودصندلی بیاورید و مرا بگیرید که ٠٠ افتادم !

فروسخ ٠— نه راستی بگو به بینیم چه واقع شد ؟

سی‌ابل - این‌مکاربکجا رفت ؟ اگر گیرش بیاورم از چنگال خونینم جان سالم بدر نخواهد برد ٠

التمیر٠- من دیدم که از درسرداب خارج شد ٠٠٠ و براسبی‌سواربود و خمی بجلو داشت٠٠٠ پاهایم مانند سرب وزین گشته‌است (دومیکنند بمیز) راستی چه خوب میشد اگر باز شراب جاری بود؟

سی‌ابل – همه اینها وهم و دروغ بود . همه سحر وجاد و بود

فروسخ٠— با این همه که میگوئی من براستی شراب مینوشیدم ٠

براندر٠— آن خوشه های رخشنده چه شد ؟

التمیر ٠— حال بروید و باز بگوئید که معجزه حقیقت ندارد !

مطبخ ساحر

در تـه اجاق دیگچه بر روی آتش قرار دارد ، و مایعی در آن میجوشد . درمیان بخاری که ازدیك برمیخیزد ، صور عجیبی نمایان است . ماده‌نه میمونی سر دیك نشسته و کف آنرا میگیرد ومواظب‌است که سرنرود ؛ نرینه با بچه هایش نزد او نشسته و خود را گرم میکنند . بدیوار و طاق ادوانی آویخته اند که اثاثیه جادوگر را تشکیل میدهند .

فاوست و مفیستوفلس داخل میشوند .

فاوست ۰— من از این اسبابها و افزارهای جادو بیزارم . در میان این صور شگفت ، مرا بچه لذتی میتوانی امیدوار سازی ؟ چه پندی میتوان از این پیرزال انتظار داشت ؟ راستی شربتی که در این مطبخ نفرت انگیز مهیا شود سی‌سال عمر را ازپیکر من دور میسازد ؟ وای برمن، اگر راه بهتری ندانی آرزو وامیدم پایمال‌شده‌است . مگراین مرهم آنقدر نایاب است که طبیعت نمیتواند آنرا مهیا کند و اندیشه فوق بشری نیروی آن ندارد که تنها قطره از آنرا بر جراحتهای من بپاشد ؟

مفیستوفلس — دوست عزیز باز دست بدامان خرد زدی ! ... البته برای برنا شدن راههای طبیعی‌هست ولی درفصل مخصوصی از کتاب دیگر ثبت گشته است .

فاوست ۰- چقدر مایلم آنرا بدانم .

مفیستوفلس — بسیار خوب این وسیله نه پول میخواهد ، ونه‌پزشك لازم دارد و نه سحر . اینست : همین ساعت برو بکشتزار ؟ بیلی در دست گیر و زمین را زیرورو نما . فکر خودرا دردایره تنگی محدود کن وبلکه نانی بساز و درحلقه جانوران چون جانوری زندگی کن . واز گود دادن کشت خویشتن را خوار مشمار . ازمن‌بشنو: این نیکوترین وسیله ایست که تا سنین هشتادتراجوان‌وبرومندبدارد.

فاوست ۰— من باچنین کارها عادت نکرده‌ام ونمیتوانم بیل دردست گیرم . زندگانی ساده روستائی در خور بلند پروازی من نیست .

مفیستوفلس ۰- پس ناچاراید گه‌پیرجادو یا درمیان شود .

فاوست۰- پس چرا این پیرزال ؟ مگر خودت نمیتوانی این شربت را مهیا کنی ؟

مفیستوفلس ۰- سر کرمی بدی‌نخواهد بود ! من بجای آن‌هزاران پل میسازم . این عمل نه فقط مستلزم هنرمندی ودانش است بلکه صبر بسیار میخواهد . فقط زمانه میتواند باین فعل و انفعال، آن خاصیت را ببخشد . و تمام مواد ترکیبی آن شگفت و نایاب است . ابلیس خود باو آموخته است ولی نمیتواند شخصا انجام دهد . (چشمش به جانوران میافتد) ببین این خانواده چسان دلپذیر است ! این کلفت است وآن نوکره . وچنین بنظر می رسد که بانوی خانه در منزل نیست . (رو بجانوران میکند)

«دوست کهن سال بکجا است ؟»

« جانوران ۰— برای شام »

« ازمنزل خارج‌شد، »

« ورفت در دود کش»

مفیستوفلس ۰- میتوانی بمن بگوئی، خوراکش چقدر بطول‌میانجامد ؟

جانوران ۰— همانقدرکه پایمان را روی این بودیا ها گرم نمائیم

مفیستوفلس (به فاوست) این موجودات مهربان‌را چگونه می‌بینی؟

فاوست ۰— کریه منظر ونفرت افزاتر از آنها هرگزندیده ام .

مفیستوفلس ۰- هرکس را ذوقی است . من‌چنین گفت و شنید را بسیار دوست‌میدارم .

(با جانوران)

«بگوئید به بینم ای مخلوق شگفت»

«در این دیزی چیست که مدام با کفگیر بهم میزنید ؟»

جانوران ۰— آش است بهر تهی دستان وگدایان

مفیستوفلس ۰— پس مهمانهایتان زیاد است .

فرینه ۰- (پیش میاید و مفیستوفلس را نوازش می‌کند)

«بیا ، بیا بازی کنیم»
«و مرا غنی نما ؛»
«چند سکه طلا»
«مرا خوشبخت خواهد کرد .»
«دوست‌عزیز ، ترابخدابیا بازی کنیم ،»
«فقر مرا کوچك وحقیر ننموده ؛»
«ولی اگر تمولی میداشتم»
«جاه و مقام خوبی میافتم .»

مفیستوفلس .— (دراینموقع ، جانوران دیگر با گلوله بزرگی ببازی مشغولندو آنرا بسوی یکدیگر پرتاب‌میکنند)

فرینه .—

«گیتی چنین است :»
«گلوله ، می چرخد ،»
«بالا میرود ، پائین میاید ،»
«زمین را میتراشد»
«ازپای درمیاید و ازهم میپاشد: »
«فرزندان دلبند بگریزید !»
«این ذرهٔ که شراره اش»
«آنقدر شماراخوش آیندست.... »
«زوال و نیستی است .»

مفیستوفلس .— این غربال (۱) چیست

فرینه .— (غربال را برمیدارد)

«روح را مرئی می نماید»
«واگر هرآینه دزد چابکی باشی»
«باین وسیله میتوان ترا شناخت»

(میدود بسوی مادینه واورا مجبور میکند که ازخلال غربال بنگرد)

«از سوراخ خوب بنگر ،»
«عزیز ، شاید بتوانی»
«دزد را نشان دهی»

(۱) غربال سحر و تسخیر ارواح که برای یافتن دزدان بکار میرود

مفیستوفلس .— (نزدیك آتش میشود) — این دیزی چیست ؟.

نرینه ومادینه .— عجیب خری است !
او نمیداند که دیزی برای طبخ آش است .

مفیستوفلس .— خاموش شوید ؛ جانوران بی ادب ! ....

نرینه— براین کرسی بنشین‌وباد بزن‌رادردست گیر .

توسلطان جانوران خواهی بود (مفیستوفلس را مجبور میکند که بنشیند)

فاوست .— (درتمام این مدت مقابل آئینه ایستاده گاهی جلو و وگهی بعقب میرود .)

چه مینگرم ؟ این‌چهره ملکوتی چیست که دراین آئینه سحرآسا جلوه کر است ؟ ای عشق؛ پرشتاب ترین بالهای خود را بمن وام ده ومرا بسامانی که منزل گه اوست رهنمون شو . هزار افسوس! چون من بهمین مکان نمانم و عنان خویش را بدست حوادث داده و چندگامی براو نزدیك‌گردم دیگر اورا تنها از خلال مه وبخار غلیظی می بینم .... زنی‌است به زیبا ترین پیکر!.... مگر زنی بدین قشنگی وجمال میشود ؟ این اندام‌که درمقابل من آرمیده‌است مگرنه زبدهٔ از عجایب آسمانها است ؟ مگر مثال و مانندش‌را درروی زمین می توان یافت ؟

مفیستوفلس — هنگامیکه فرشته‌ای مدت شش روز فکر خود را عذاب میدهد و در پایان بخود تحسین میکوید ، باغلب احتمال عملش مقبول است . این بار خوب تماشاکن درچند روز دیگر چنین گنجینهٔ عشق برای تو مهیا میکنم . خوشبخت است کسیکه اقبال‌براو روآورد وآن‌کان دلربائی را برای عروسی بخانه برد . (فاوست مدام در آئینه مینگرد مفیستوفلس روی تخت‌آرمیده و با عصای خود بازی میکند) من چون پادشهی برتخت جلوس کرده ام ؛ عصای سلطنت در دستم است و تنها مرا تاجی لازم است .

جانوران (که تابحال هزاران حرکت شگفت مینمودند با فریاد و شادی تاجی بهر مفیستو فلس آوردند)

« ای مولای ما برجاکران درگاهت منت نه »
« و این تاج را بگیر و مرمتش کن »

« کافی است که باسعی وخونریزی بمقصودرسی(۱)»

(با تاج بگرد طالار میگردند و سرانجام تاج را بدو نیم‌ساخته و باآندو شروع برقص میکنند)

«می گوئیم . می بینیم »
«می‌شنویم ، می‌سرائیم»

فاوست – (درمقابل آئینه) — چقدر بد طالع وبینوا هستم ! دیدن این منظر عقل از سرمن میرباید و دیوانه و بیابانیم میکند

مفیستوفلس — (رو بجانوران) چیزی نمانده است که سر منهم دوار بردارد .

جانوران .— « اگر بارزو برسیم »
«کار ما بروفق مرام خواهد بود »

فاوست .— (مقابل آینه) قلب من‌میسوزد زود ازاینجادورشویم .

مفیستوفلس— بایدتصدیق کرد که اینها شاعران‌راستگوئی هستند(۲)

دیك را که مدتی مادینه هم نزده بود کف کرد و لبریز شد . شعله زیادی دامن زد وداخل دودکش گردید و پیر جادو در مقابل شعله فریاد زنان یائتن آمد.)

پیر جادو –

« او ! او ! او ! »
« ای‌سك دوزخی ! وای بدتر از نسل خوك »
« آش را لبریز میکنی و پوست پیکر مرامیسوزانی؟»
« ازانتقام من بترس ، ای گروه بی‌نوا »

(در این بین چشمش به فاوست و مفیستوفلس می‌افتد .)

اینها کیستند ؟
چه می بینم ؟
« کیست که بگستاخی پای بسرای من‌نهاده است »

---

(۱) تاجی که مرمتش باسعی و خونریزی است کنایه از سیاست است و معنی منبسطی دارد .

(۲) شاعرانیکه بقافیه میپردازند ودر بی معنی نیستند تمسخر میکند

« بایستید و بسوزید ! »
« استخوانهایتان خاکستر خواهد شد »

(گفگیررا در دیك فرو میکند و برفاوست ومفیستوفلس و جانوران آتش میفشاند . جانوران نعره میزنند)

مفیستوفلس – (چوب پری که در دست دارد بچپ وراست بر شیشه و حقه هرچه هست مینوازد)

« آلات پیر جادو »
« دو نیم شوید ! دونیم »
« ای پیکر لاغر ونزار ! »

« اکنون، چماق، آهنگ آوازت را منظم میکند .»

(هنگامیکه پیرجادو از خشم و هراس با رنك پریده عقب میرود)

حال مرا میشناسی ؟ ای هیکل نزار ، مترسك سرخرمن ، آیا استاد ومولایت‌را میشناسی؟ کیست که مرا ازهلاك تومانع شود ؟ کیست که بتواند مرا از ذره‌ذره کردن‌تو وبوزینه گانت جلو گیری کند؟دیگربسرخ‌پوش احترام نمیگذاری؟ دیگر پرخروس را نمیشناسی ؟ بلکه برای آنستکه من این هیکل را پنهان کرده ام؟! بلکه لازم است که خودرا معرفی کنم ؟

پیرجادو — آه آقای من، مرا از این برخورد خشنی که بنمودم عفو فرما !.

من پای دوشاخت را ندیدم ... پس آن دوکلاغ راچه کرده اید ؟

مفیستوفلس — این بار ازسر تقصیرت می گذرم : زیرا چندی‌است که همدیگر را ملاقات نکرده ایم . مدنیت که ابناءآدم را میلیسد وپرداخت میکند بتبطان هم‌دست یافته است . اکنون دیگر شبح شمال وکلاه بوق و دم و چنگال را درمن نمیبینی. اما این پای دوشاخ که تغییرش نمیتوان داد ، مرا در جهان معذب میداشت منهم مانند بسیاری از جوانان مدتی است که پاهای ساختگی را اختیار کرده ام.

پیرجادو — (میرقصد) چه سعادتی بالاترازآن که ابلیس در منزل من است!

مفیستوفلس — زن دیگر این نام را بر زبان مران ؛ زنهار اگر تکرار نمائی .

پیرجادو — چرا مگر بشما چه کرده است ؟

مفیستوفلس — مدتی است که‌این‌حرف‌افسانه شده است . نه برای آنکه مردمان بهتر شده اند ، زیرا اگر دست از شرارت کشیده اند مردم آزار هاباقی مانده‌اند تو باید از این پس مرا شیطان‌الدوله بخوانی زیرا دست کمی از دیگران ندارم و چون آنسان نجیب و شریفم خلعت پر افتخارم را بنگر (اشاره تمسخرآمیزی میکند)

پیرجادو - (سخت میخندد) ها ! ها ! راستی شما هستید ؟ شما همان هرزهٔ که بودید هستید .

مفیستوفلس -(با فاوست) درست عزیز یادگیر . با پیر جادو همینطور باید رفتار کرد .

پیرجادو -- حال بگوئید ؛ چه فرمایشی‌است تا برانجام آن‌مصمم‌شوم .

مفیستوفلس — یك دوپیاله از آن شربتی‌که خود میدانی‌مرالازم‌است ولی خیلی کهنه باشد زیرا زمانه خاصیتش را دو چندان میکند .

پیرجادو — بسیار خوب یك پیمانه از آن‌دارم که چون میلم بکشد اندکی از آن میچشم . و بوی بد هم نمیدهد . من یك پیاله کوچك از آن بشما می‌دهم (آهسته به مفیستوفلس) ولی همانطورکه مسبوقید اگر این مرد خود را مهیا و مستعد نکرده باشد ساعتی بیش زنده نخواهد ماند.

مفیستوفلس — دوست است و بر او ساز گار خواهد بود . هرچه در مطبخ تو از آن نکوتر نباشد بدون بیم و هراس باو میخورانم . دایره ات را رسم کن و هرچه میخواهی بخوان و پیالهٔمالامال اورا بخوران.

(پیر جادو با حرکاتی شگفت دایرهٔ میکشد و هزاران‌افزار عجیب در آن می‌نهد . دراین گاه شیشه ها بصدا در آمده و دیك آهسته میخرده گوئی همه رامشگرند .

سپس کتاب بزرگی آورده (۱) و جانوران را بجای میز در دایره قرار میدهد و مشعلها را بدست میکیرد آنوقت فاوست را باشاره‌نزد خودمیخواند)

(۱) — تشریفات مذهب کاتولیك را تمسخر میکند

فاوست — (به مفیستوفلس) چه وقت اینکارها بپایان میرسد؟ من ، من دیگر تاب ندارم ، این تشریفات بی‌معنی و حرکات عجیب واین تزویر و طراری نفرت بخش را خود میدانم دیگربس‌است .

مفیستوفلس — این حرکات همه سبك و بی‌معنی است وبرای خنده دیگران است وآنقدرسخت مباش . باید که بر اصول طب دوارا مهیا کند تا ترا مفید افتد .

(فاوست را نا گزیر بدرون دایره میکند)

پیرجادو . (با طمطراق تمام شروع بقرائت میکند)

« آری میگویم »
«یك زاده کن»
«شش‌را بردار»
«سه رابکار»
«باقی طلاست»
«پس‌ازهفت و هشت»
«بیست رابگذار»
«آری ساحر کفنه است»
«اگر نه یك است »
«ده هیچ‌است»
«اینست رمز سحر»

فاوست -- گوئی این پیرزال هزیان میگوید ودر عالم تباست .

مفیستوفلس -- هنوز باخر نرسیده است . من این کتاب را دیده ام ، از آغاز تاپایان بهمین منوال نوشته اند . زیرا بیان ضد ونقیض نه‌نزد خردمند مفهومی دارد نه دیوانه را بیروی فهم آنست . هنر هم‌قدیم‌است هم جدید . همه‌وقت رسم بوده است که سه ویك ویك و سه را پیراهن‌عثمان مینمودند تا بدین وسیله سهو وخطا را بنام حقیقت انتشار دهند . دراین باره گزاف ها میگویند وچون بسیار از چیز های دیگر آنرا از برمیکنند . خامی محض ! کیست که بخود عذاب دهد ودر پی درك آن خرافات رود ؟ بشررا

(۱) آئین تثلیث عیسویان را مورد انتقاد قرار می‌دهد.

عادت است که از آنچه میشنود آنرا قبول کند که ناگزیر باید برای آن معنی یافت

پیر جادو ـ کسی را نیروی همه دانی نیست.

نه با کردار بدست می‌آید ونه بایول.
نه زحمت میخواهد ونه‌وقت.

فقط کسی میفهمد که کمتر جوید.

فاوست ـ چقدر این زن یاوه میگوید ؟ لحظه دیگر مغزم خواهد ترکید انگار دو هزار دیوانه باهم در گوش من عربده میزنند.

مفیستوفلس ـ بس است. بس است. بسیار خوب پیر جادو ! پیمانه را تابلب از نوش دارویت پرنما : آن شرارت را در مزاج دوستم اذیتی نیست : مردیست دنیا دیده وبسیار از این مراحل را پیموده وبار اولش نیست.

(پیر جادو نوش دارو را بانشریفات عجیبی در پیمانه می‌کند. هنگامیکه فاوست جام را بلب میبرد شعله ملایمی ازآن برمیخیزد).

مفیستوفلس ـ همت بدار ، یکباره بنوش، جرعه دیگر ! بزودی در قلب خود فرح وانبساط خواهی یافت. چطور ! تو باشیطان دوش بدوش میروی وبااو سری وسری داری وباز از شعلهٔ میترسی؟

(پیر جادو دایره را برهم میزند وفاوست خارج میشود.)

مفیستوفلس ـ دیگر برویم زیرا تو باید اندکی حرکت کنی.

پیر جادو ـ خواستارم که این جام کوچك ترا گوارا باشد و به مزاجت ساز گار آید.

مفیستوفلس ـ (به‌پیرجادو) اگر کاری از من برمی‌آید که ترا نافع است هنگام «سابا (۱)» مرا آگاه کن.

پیرجادو ـ این تصنیف را بگیرید و گاه گاه زمزمه کنید. در شما اثرات مخصوص خواهد داشت.

---

(۱) انجمن شبانه مردان وزنان جادوگر که بنا برعقیده عامیانه نصف شب شنبه بریاست شیطان منعقد میشود.

مفیستوفلس (بفاوست) ـ تعجیل کن و کمی راه برو : باید تو اندکی هوا بخوری تاخاصیت دارو هم داخلی باشد وهم خارجی سپس مادرش بیکاری وبی‌فکری را بتو می‌فهمانم ، وچیزی نمیگذرد که نفوذ واعتبار اله عشق را که مدام بادلها بازی میکند ومشعلی بردست گرد جهان میگردد در قلب خود احساس خواهی کرد.

فاوست ـ بگذار برای آخرین بار نظری براین آئینه اندازم ، چهره زنی که در او میارخشد چه زیبا ودلفریب است !.

مفیستوفلس ـ خیر ، خیر ؛ ساعتی دیگر تو نمونه زندهٔ از تمام زنان را مقابل خود خواهی دید. (زیرلب) . با این مشروبی که در بدن داری در هرزنی «الن(۱)» می‌بینی.

---

(۱) شهدخت یونانی که در زیبائی یگانه بود . پاریس او را بربود وباعث جنك بین یونان وتروآ شد.

کوچه

فاوست و مارگریت میگذرند

فاوست — ای دوشیزهٔ زیبا وطناز . آیا میتوانم گستاخی ورزیده و شما را تا بمنزل رهبر شوم .

مارگریت — من نه دوشیزه ام و نه زیبا و در رفتن بمنزل مرا بهمراهی کسی احتیاج نیست .

فاوست — بارالها ! چه کودك زیبا ودلفریبی است : من تا کنون بمثالش ندیده و نشنیده ام . چه دختر پرهیزکار و پاکدامنیست . وچسان جالب و دلفریب است ! من در زندگانی لبان سرخ و گونه های درخشانش را هرگز از یاد نخواهم برد . چه زیبا برزمین مینگریست ! اه ! بارفتن خود دین و دام بربود و مرا شیفته و واله ساخت .

(مفیستوفلس پیش می آید)

فاوست — گوش بدار توبایستی این دخترکرا برای من مهیا کنی .

مفیستوفلس — کدام ؟

فاوست — آنکه لحظهٔ پیش ازاینجا بگذشت .

مفیستوفلس — او ! او از نزد کشیشی می آید که ویرا از گناهانش بری نموده است . بهنگام ابراز گناهانش من در پشت کشیش حضور داشتم . بیچاره بیگناه و معصوم محض است و بی جهت پوزش میطلبد . من بر اوهیچگونه نفوذی ندارم

فاوست — در حالیکه بیش از چهارده سال ازسن او میگذرد .

مفیستوفلس — افکار و احساسات توبه اظهارات «روزر بون‌تان» میماند که بر تمام گلهای زیبا دل میبست و میخواست که ازآن او باشد وچنان میپنداشت که شئون و افتخارات همه در دست رس اوست . ولی بدان که همواره برداشت ثمر چنین آسان وسهل نیست .

فاوست — آقای معلم . کمتر فضل بفروش . وحکمت واندرز

کمتر کوه . مختصر میگویم : اگر آن دختر جوان وبی‌مثال امشب درآغوش من نیارمد ما نیمه شب ازیکدیگر جدا میشویم .

مفیستوفلس — چیزی بگوئید که درخور امکان باشد ! دست کم پانزده روز مرا لازم است که منتهز فرصتی مناسب باشم .

فاوست — ولی اگر هفت ساعت وقت میداشتم . برای تعقیب این آفریدهٔ کوچك هرگز دست گدائی به پیش شیطان دراز نمیکردم .

مفیستوفلس — هنوز شما چون یکنفر فرنگی صحبت میدارید ؛ با این وضعیت خواهش دارم که غم واندوه را دور سازید . شتاب دربی‌لذایذ دنیوی بچه‌کار آید و چنانکه در بسیاری از افسانه های فرنگی آمده است لذت در آن است که شخص خود عروسك را بسازد وبیارایند .

فاوست — من بدون اوتاب نتوانم آورد .

مفیستوفلس — بدون آنکه ترا ریشخند کنم و مورد طعن قرار دهم بتو میگویم که بدین زودی نمیتوان بان دختر دست یافت . و دراینکار تعجیل را باید کنارگذاشت و ما نا گزیریم که دست بدامان حیله زنیم .

فاوست — برو و چیزی ازآن این فرشته پریوش بیاور ؛ مرا بخوابگاه او رهبر شو ! دستارچهٔ بمن ده که پستانهای لطیفش را پوشانده باشد . نواری از آن محبوب بمن ده !

مفیستوفلس — شما میبینید که من غمخوار شما هستم و مایلم و پیوسته سعی دارم که آلام شما را تسکین دهم ؛ وقت را بیهوده نگذرانیم ؛ از همین امروز شما را باطاق او میبرم .

فاوست — پس میتوانم او را ببینم و درآغوشش گیرم ؟

مفیستوفلس — خیر . او نزد همسایه اش خواهد بود . ولی شما میتوانید بانتظار آیندهٔ پرسعادتی بفراغت وآرامش ازهوائیکه اواستنشاق کرده است خودرا سرمست‌سازید .

فاوست — پس برویم .

مفیستوفلس — هنوز خیلی زود است .

فاوست — هدیه مرا فراهم آر تایبش کش او کنم. مرا ره‌آوردی مهیا کن تا بتار قدوم عزیزش نمایم .

مفیستوفلس — ازحالا ارمغان؟ بسیار خوب فکری‌است! موفق خواهد شد . از دیرباز گنجینه پنهانی را میدانم خوبست سری بان بزنم.

(بیرون میرود)

شب

اطاق کوچکی است پاکیزه و منظم

مارگریت — (به بافتن گیسوان خود سرگرم است .)

هر کس بگوید بدان آقائیکه صبح ملاقاتش کردم که بوده‌مزدگانی‌خواهدداشت
راد مردی بلند همت و از رخسارش آثار بزرگی و نجابت هویدا بود ! ورنه چنان گستاخ و بی بروا نمیبود .

مفیستوفلس — آهسته داخل گردید.

فاوست — (پس‌از چند لحظه سکوت) خواهش دارم که مرا تنها بگذاری .

شیطان — (طول اطاق را میپیماید) خوبست که تمام دخترای‌دارای همین پاکیزگی و انتظام باشند .

(خارج میشود.)

فاوست . (گرد خود مینگرد) خوشا بر تو ای سپیدهٔ دلبند که این حرم مقدس را منور میسازی. ای‌اندوه خوشگوار عشق که درتنگدستی‌و انتظار ، ازژاله امید حیات می‌یابی . قلبم را بتو وامیگذارم هر چیز در اینجا مظهر و مبین سکوت وآرایش و مسرت است. دراین تنگنای زندگی چه تمامیت ووفوری است ! دراین کنج محقر چه سعادت و سروری پنهان است ! (خود را بروی نیمکت چرمی که نزدیك تخت خواب است می‌اندازد و به تخت خطاب میکند) درباب مرا ، ای‌که باآغوش بازنوزادان‌را درساعات خوش و تیرگی پذیرفتهٔ ، اکنون نوبت من‌است . افسوس چه بسا ، دستهٔ ازکودکان گرد این تخت خانوادگی آویزان شده اند ! شاید در اینجا روز مقدس «نوال» محبوبم بشکرانه ، دامن جدیرهیزکارش را بکرفته وکونهای بچگانه خود را بسوی او خم کرده و دستهای پژمرده آن سالخورده را بوسه زده باشد . ای دختر جوان . احساس میکنم که روان با نظمت گرد من‌جولان میکند . همانروحیکه چون مادری مهربان روز های ترا نظم می‌بخشد و بتو

می‌آموزد که بدین زیبائی قالی را بروی میز بگستری و برکوچکترین‌دانه غبارکه بر زیر پایت یافت شود متوجه شوی.

ای دست عزیز و ملکوتی، کلبه از یمن برکتت بهشت برین میشود. و دراینجا .... (پرده تخت را بالا میزند) چه لرزشی از شهوت بـــر اعضایم مستولی است. دراینجا می‌توانم ساعات‌را بسر برم ای طبیعت پس در اینجاست که خواب آن فرشته را با رؤیای شیرین وملایمی میارائی.

در اینجاست که این کودك محبوب می آرمد و سینه بلورینش از نیروی زندگی وجوانی حرکت مینماید. جرم پاك ومقدس این‌تمثال‌خداوندی در همین جا پرورش یافته است.

پس ترا کی بدین مکان هدایت کرد ؟ ای افکار و اندیشه کشنده و تلخ ! در اینجا چه میخواهی، پس چرا قلبت میطپد؟.. ای فاوست بینوا . من ترا دیگر نمیشناسم

آیا این هواکه تنفس میکنم مسرت بخش است ؟ من تشنهٔ عشقم و گرفتار رؤیای محبت آیا نخستین نسیمی که بوزد مرا دستخوش و بازیچه خود قرار میدهد ؟...

اگر اوهم اکنون وارد شود جواب این بدکاری را چه‌میدهی؟مرد بزرگوار پست ودون میگردد و ازشرم بپای اومیافتد.

مفیستوفلس — زود خارج شوید. از پائین دارد می آید

فاوست — برویم . برویم و دیگر برنگردیم .

مفیستوفلس — این جعبه لرانبهارا که ازجائی بدست‌آوردم بگیرو بدرون جامه دان گذار. بتو قول میدهم که خاطرش را آشفته کند .

فاوست — نمیدانم آیا باید ...

مفیستوفلس — چه میخواهید ؟ شاید خیال دارید آن زیورها را بهرخود بردارید ؟

اگرچنین است بشما پند میدهم که دست از کناست بردارید وجانب‌مرا در اتلاف وقت ومشقتی که برخود هموار کرده ام نگهدارید . براستی چون شمارا هیچگاه سنجیده نمی‌بینم ناامید میشوم و عبث در این راه بخود زحمت میدهم... (جعبه را بدرون جامه دان مینهد ودرب آنرا قفل میکند) .

بیا زود برویم !... شما میخواهید بنابر آرزو وخواهش دل خود آن کان دلربائی و جوانی را بدام‌آرید وباز ایستاده‌اید مانندآنکه‌بخواهید حضور کسی روید وچسان ماند که حکمت طبیعی والهیات بکسوه‌آدمی درمقابل شما ایستاده باشد . چرا نمی‌آئید ؟!

(خارج میشوند)

مارگریت — (چراغی در دست دارد) چقدر هوا خفه است و چه بوی بدی می‌آید ! (پنجره ها را بازمیکند) در صورتیکه هوا در خارج آنقدرها گرم نیست . اما نمیدانم مرا چه میشود .— کاش مادرم زود تر بمنزل میامد . لرزی درتمام بدنم مستولی‌است. چه‌دختر محجوب ودیوانه‌هستم

(زمزمه کنان جامه از تن بیرون میکند)

« گویند که سلطان کشور «تولهٔ» (۱) »

« از معشوهٔ عزیز دل آرامش هنگام مرك »

« جام طلائی بیاد گار بگرفت.»

« خاطره عزیزی بود وسلطان »

« جزباآن باده نمی‌نوشید.»

« همواره قطرات اشکش با می مخلوط بود.»

« درپایان زندگی شاه آنچه مال ومکنت داشت »

« شهر ها ، جواهرات همه‌رابدیگران بخشید »

« مگر جام راکه تنها دراو باده می‌نوشید.»

« درباریان و پیشکانرا روزی بخواست »

« تا پای میز سلطنتی که در طالار باستانی »

« کاخی که برروی اقیانوس مواج بود،

« گرد آینه و می‌نوشند. »

« در آن میان سلطای کهن‌سال نزدیك ایوان طلا شد »

« وآهسته‌جام راسر کشید وآن‌ظرف مقدس‌را در میان امواج کف آلود پرتاب نمود »

« آب بجوشید و کف کرد وآن‌جام‌را بقعردریای‌نیستی‌وفنا کشید »

« امواج از روی ان بگذشتند . ورنك‌ازرخسارآن سالدیده پرید»

« ولرزش براندامش افتاد و عهد کرد که دیگر ننوشد »

---

(۱) نامی‌است که رومیهٔ بریکی ازجزایرشمالی نهاده بودند .

(جامه دان را باز میکند تالباسهایش را بدرون آن نهد . ناگهان چشمش بجعبه جواهری میافتد)

چگونه این جعبه زیبا وپربها دراینجا آمده است ؟ در صورتیکه خودم درب جامه دان را بسته بودم . چیز عجیبی است !

در آن چیست ؟ شاید ودیعه ایست که کسی بنزد مادرم آورده تاوام گیرد. کلید ظریفی بدان آویزان است . پس میتوانم بدون آنکه گناهی مرتکب شده باشم درب آنرا باز نمایم... خداوندا ! چه می‌بینم من درعمرم چیز بدین زیبائی ندیده‌ام. زیور .... زیوریکه زنی ثروتمند را شایسته است که هنگام ضیافت برخود نهد. این گلوبند چقدر بمن زیبا است . این غنائم ازآن که میتواند باشد ! (خودرا باآنها میاراید و درپیش آینه میشود) چه میشد اگر تنها این گوشواره ها ازآن من بود ! چه زیبا وظریف است ای دختران - جوانی وزیبائی بچه کار میخورد . هرچند دلفریب و برازنده باشید ارزشی ندارید واگر شما را میستانید ، ازآنروست که برحالتان رحمت آورده اند . هر کس بدنبال طلامیرود و هرچیز وابسته بان است !. چه بد اقبال وواژگون بختیم .... بینوائی !

گردشگاه عمومی

فاوست قدم میزند و در بحر اندیشه غوطه ور است

مفیستوفلس به نزد او میاید

مفیستوفلس — عشق پست ! عناصر دوزخی ! .. بدتر از اینها چیزی نمی یابم که ناسزا گویم .

فاوست - ترا چه میشود ؟ چه چیز ترا اینگونه برانگیخته است ؟ من هرگز چنین چهره پراخمی ندیده ام .

مفیستوفلس - اگر ابلیس نبودم الان خود را تسلیم او می کردم .

فاوست - مگر عقل خودرا کم کرده ؟ یا خوش داری که اینطور خشمگین شوی ؟

مفیستوفلس - فکرش را بکنید که تمام جواهرات مارگریت را بگنفر کشیش ربوده است؛ واقعه چنین است: مادرش آن اشیاء را میبیند وفوری ترس اورا فرا میگیرد .. این زن ساده لوح شامه تیزی دارد و بیوسته سرش در کتاب دعا و مدام یکایك اشیاء خانه را میبوید تا مطمئن شود که آن حلال است یا حرام . از این رو دانست که آن اشیاء برکت زیادی در برندارند و گفت : « فرزندم، ثروتی که از راه نامشووع بدست آید، روح را عذاب میدهد ، پس ما اینها را بحضرت مریم وقف مینمائیم و مائده الهی بر ما نازل خواهد شد » مارگریت بیچاره چهره اش کمی درهم شد و میاندیشید« که اسب پیش کش دندانش را نمی شمارند ، آن خیر خواهی که جعبه را بدینجا آورده است لابد کافرنمیباشد .» مادر کشیش را طلبید و وقایع را شرح داده . آن محبوب خداوند از شنیدن بیانات زن خرسند گردیدو گفت« نیکوفکری است . هر که در راه خداوند بخشش کند پاداش خواهد یافت . کلیسیا معده خوبی دارد. چه بسا کشور ها بلعیده و هرگز بسو هاضمه مبتلا نگشته است ، خواهران عزیز تنها کلیسیا میتواند اموال نامشروع را هضم نماید .»

فاوست - همه جا همین رسم است ؛ یهودیان وامیران هم همینطورند.

مفیستوفلس - بنا براین گوشواره ها و زنجیر طلا وانگشتر آنچه

جواهر بودبدون آنکه بانها قدری نهد همه را برداشت و باندازه سیدکردوئی هم تشکر ننمود و آنان را به پاداش آسمانی امیدوار ساخت و ... آنان مجذوب وامید وار گشتند .

فاوست - و مارگریت ؟

مفیستوفلس - پریشان حال بگنجی نشسته است ، نمیداند میلش به چیست وچه باید بکند . شب وروز درفکر جواهرات و بیشتر باورندهٔ آنست .

فاوست - اندوه محبوبم را رنج‌میدهد فورابشتاب و جعبه نیگوتری برایش مهیاکن ، اولی آنقدر ها خوب نبودند

مفیستوفلس — بله ؛ درنظر آقا همه چیز بچگانه و حرف است

فاوست - دیگر فلسفه مباف و آنچه بتو امرشده است انجام ده سعی کن ، بمنزل همسایه مارگریت راه یابی . شیطان باش و بچه مشو و برای او زیور جذبدی بیاور .

مفیستوفلس - البته استاد معظم، از سروجان (فاوست میرود)

مفیستوفلس - چنین دیوانه و عاشقی خورشید و ماه وآنچه ستاره در آسمان است به بازی میگیرد و تا محبوبش کمی لذت برد

خانه همسایه مارگریت

مارت .- (تنها) شوهر عزیزم (که خداوند عفوش کند ؛) هرگز رفتارش بامن خوب نبوده است . همواره گرد جهان میگردد ، ومرا تنها در اینجا بخاك سیاه نشانده است. اما نه‌برای انکه آزارش میرسانیدم ویا دوستش نمی‌داشتم : خدا گواه است که از جان خود بیشتر میخواهمش (میگرید) شاید اکنون از نعم این جهان محروم باشد . چه بدبخت وبی‌نوا هستم !... کاش خلاصه ثبت موتش برشناسنامه‌ام‌ثبت میبود !

مارگریت .- (داخل میشود) خانم مارت.

مارت .- چه میخواهی مارگریت عزیزم ؟

مارگریت .- زانوهایم دیگر تات نکاهداریم را ندارد : باز در جامه دان خود جعبه جواهری یافته‌ام که ازهمان چوب ساخته شده ولی‌محتویاتش از هر جهت پربهاتر ازنخستین . باراست.

مارت .- بمادرت نشان نده ؛ چونکه باز هدیه کلیسیا خواهد کرد .

مارگریت .- اه ! ببینید... ببینید... چقدر زیبا وقشنگ‌است !

مارت .- (اورابان جواهرات‌میاراید.) تو از بند گان‌نیکبخت خدائی !

مارگریت .- حیف‌است که‌نمیتوانم‌بدینگونه در کوچه و کلیسیاشوم !

مارت .- هرآن دلت خواست بمنزل من بیا ودر پنهان خود را باآنها زینت کن وساعتی چند پیش آئینه قدم بزن . همین قدرهم لذت‌دارد واگر فرصتی بدست آمد و جشنی دعوت شدی هربار یکی از این‌جواهر ها را زیب پیکر بلورینت کن : اول زنجیر طلا وپس گوشواره‌ها ... مادرت متوجه نمی‌شود وآنوقت به‌بهانهٔهم می‌میتوان راضیش کرد.

مارگریت .- در آوردن این جعبه ها گمانت بکه میرود ؟ این کار عادی نیست وحتم شیطان در آن دخالت دارد .

(درب را میکوبند)

مارت .- (از پنجره بیرون را مینگرد) خیر ؛ مردی است بیگانه بفرمائید .

(مفسیتوفلس دخل میشود)

مفیستوفلس ۰ـ بانوان محترم از گستاخی‌خود که بدنا گهان داخل شدم پوزش میطلبم ۰ ودر پیش مارگریت تعظیم میکند میخواستم با خانم مارت «شورا رذلن» صحبت بدارم ۰

مارت ۰ـ من هستم آقا چه فرمایش بود ؟

مفیستوفلس ۰ـ آهسته اکنون شما را شناختم ۰ مرا کافی است شما مهمان محترمی‌دارید . از اینکه مزاحم شد معذرت میخواهم و امروز بعد از ظهر حضورتان شرفیاب خواهم شد ۰

مارت ۰ـ (بلند) دخترعزیزم ۰ باورمیکنی که آقا ترا دخترمتولی پنداشته‌است .

مارگریت ۰ـ من دختر جوان وفقیری پیش نیستم.... آه‌پروردگارا ! آقا چه مرد نیك نفسی هستند . این جواهرات از آن من نیست ۰

مفیستوفلس ۰ـ نه تنها برای زینت شما است بلکه نگاههای نافذتان تاب مقاومت‌را ازبیننده میرباید!.... من خرسند میشدم اگر نیروی‌مقاومت‌داشتم

مارت ۰ـ چه پیغام آورده اید ؟ من بسیار مشتاقم که ....

مفیستوفلس ۰ـ میل داشتم که پیام خوشی آورم ولی امید وارم که به پاداش آن مرا شرمنده نگزدانیده شوهرتان دارفانی‌را وداع گفت ومحتاج به طلب آمرزش است ۰

مارت ۰ـ مرد ؟ .. شوهر عزیز آه ! خداوندا برمن رحم کن

مارگریت ۰ـ آه خانم عزیز نومید نشوید ۰

مفیستوفلس ۰ـ برسرگذشت غم افزایش گوش بدارید ۰

مارگریت ۰ـ بهمین علت‌است که نمیخواهم‌هرگز کسی‌را دوست‌بدارم زیرا چنین فقدانی مرا از غم هلاك مینمود ۰

مفیستوفلس ۰ـ هرلذتی‌را زحمتی وهررنجی‌را لذتی درپیش است .

مارت ۰ـ سرانجام زندگیش را نقل کنید

مفیستوفلس آرامگاه ابدیش در «پادو» نزدیك « سن انتوان » در خاك مقدس است و در آنجا برای ابد خوش آرمیده است ۰

مارت ۰ـ از جانب او چیزی برایم نیاورده اید ؟

مفیستوفلس ـ چرا ، دعا و نماز فراوان . زیرا وصیت کرده است

که سیصد رکعت نماز برزی او بگذارید و غیر از این جیب من‌تهی است ۰

مارت ۰ـ چطور ! نه‌یکشاهی‌پول ؟ نه یك جواهر ؟ چیزی که هر کارگر سیه روزی بیاد محبوبش در ته کیسه نگاه میدارد و حاضر است که از گرسنگی بمیرد و گدائی کند وآنرا نفروشد !

مفیستوفلس ۰ـ خانم من بی اندازه متاسم ولی حقیقت آنست که او ثروت خود را حیف و میل نکرده است ۰ وهمواره از خطای خود نادم بوده و از کج رفتاری روزگار و فقر و پریشانی شکوه مینمود ۰

مارگریت ۰ـ آه‌مردان چقدر سیه روزند من‌اورا دعا خواهم کرد و ازخداوندمتعال برایش‌طلب آمرزش‌میکنم ۰

مفیستوفلس ۰ـ شما شایسته شوهر نیکی هستید . چونکه دختری هستید مهربان و رحیم ۰

مارگریت ۰ـ به ! هنوز برای من زود است ۰

میفستوفلس ۰ـ بانتظار شوهر مناسب میتوانید اکنون دلداده داشته باشید ۰ براستی هر آنکس مانند شما زیبا صنمی را در آغوش داشته باشد از مقربین درگاه پروردگار است ۰ اینگونه دهش از جانب آسمان کم یاب است ۰

مارگریت ۰ـ در شهر ما این رسم ها نیست ۰

مفیستوفلس ۰ـ چه رسم باشد چه نباشد درعمل چنین‌است .

مارت ۰ـ دنباله گزارش خود را بگوئید .

مفیستوفلس ۰ـ من نزدیك بستر مرگش نشسته بودم : چه‌بستری، از تخته بهن بهتر بود آدی بر روی کاه پوسیده آرمیده بود ۰ ولی محقق است که تادم واپسین مسیحی حقیقی بود ۰ وخودرا شایسته آنگونه‌پرستاری هم نمیدانست و میگفت « آه ! زن و فرزند و شغل خودرا ترك کردم و بدین روز افتادم ۰ چه روزگار خوشی داشتم ؟ خاطرات آن ایام مرا نابود میکند . آه کاش زن عزیزم مرا در این وضع می بخشید ؟ .... »

مارت ۰ـ « میگرید » چه مرد نیك نفسی ؟ من مدتها است او را بخشیده ام ۰

مفیستوفلس ۰ـ۰۰۰ خدا گواه است که تقصیربیشتر ازاو بودنه ازمن»

مارت ـ این را دروغ گفته است چه میگوئی. دم‌مرگ‌هم دروغ!

مفیستوفلس ـ آنچه توانستم بفهمم . دردم مرگ زیر لب چنین میگفت : «یك آن راحت نبودم ، نخست نا گزیر برایش اطفالی تولید کردم و سپس نانشان را مهیا ساختم : یعنی‌همه چیزشان‌را . بیاد ندارم که‌لقمه‌براحتی از گلویم پائین رفته باشد »

مارت ـ بنا بر این از یاد برده است که چقدر دوستش داشته و در باره او وفادار بوده ام . چه زحمتها که شب و روز .. ؟

مفیستوفلس ـ خیر ، خیر همیشه بخاطر داشته است . « و بعد چنین ادامه‌داد : هنگامیکه از «مالت» حرکت کردم به‌زن و فرزندانم دعامیکردم خداوند بمارحمت‌آورد ؛ کشتی ما بریکی ازجهازات‌ترکیه که حامل گنجینه‌سلطان کبیر بودفائق آمد . براثر همت، سهم فراوانی ازآن غنیمت نصیب من شد »

مارت ـ پس کجا است ؟.. شاید خاك‌کرده است ؟

مفیستوفلس ـ که‌میداند درکدام یك ازچهار گوشه جهان است ؟ به هنگامیکه در نایل بسیاحت رفته بود . وضع بیگانه اش نظر دختری را جلب کرد . آن زیبا صنم آنقدر باو خوبی کرده بود که تا پایان‌عمرلذت آن‌وفاداری و محبت را از یاد نمیبرد .

مارت ـ دون همت یست ؟ خائن فرزند ؟ بنا براین نه احتیاج نه فقر قادر نبود که اورا از این زندگانی ننگین مانع شود .

مفیستوفلس ـ ملاحظه میفرمائید ؛ بالاخره اومرده است و اگر من بجای شما بودم یکسال برای او عزاداری میکردم و در این مدت دل به گسی میدادم و خود را سرگرم میساختم .

مارت ـ آه خداوندا ؟ پس از او بگه شوهر کنم گـه شایسته باشد ؟ با همه بدیهایش مردی مهربان و بلند همت بود !... تنها عیبش آن بود که سفر وزنان وشراب بیگانه‌را زیاد دوست‌میداشت وهمواره قمارمیکرد.

مفیستوفلس ـ البته‌عیبی نداشت ! گرهمان اندازه‌هم بشما میپرداخت. قسم میخورم که باین شرایط منهم حاضرم باشما ازدواج کنم .

مارت آه ؟ آقا شوخی میکنند.

مفیستوفلس (باخود) ـ دیگر وقت رفتن است زیرا این‌زن اکنون یقه مرا میگیرد (بمارگریت) هان ! دل شما چونست .

مارگریت ـ مقصود آقا را نفهمیدم ؟

مفیستوفلس ـ (باخود) دخترك مهربان وباشرمی است. (بلند) خانمها خداحافظ

مارگریت ـ خدا حافظ

مارت ـ عرض داشتم . میخواستم بدانم کی و کجا و چگونه شوهرم مرده و درچه محلی دفن است . تابتوانم به ثبوت رسانم . من‌همیشه هوا خواه قانونم و میخواستم خبر مرگش را درآگهی های عمومی منتشربینم

مفیستوفلس ـ البته خانم میدانید که شهادت دو کس درهمه جای جهان دلیل مکفی بر اثبات حقیقت امری است ؛ من دوستی دارم مهربان و صاحب نام و مقام . از او درخواست خواهم کرد که بخاطر شما در محکمه حاضر شود . من امروز اورا باینجا میاورم.

مارت ـ آه . هرچند زحمت است ولی این کار را ازشمامیخواهم.

مفیستوفلس ـ دوشیزه خانم هم خواهند بود ؟ جوانی زیبا است و بسیار سفر کرده و پخته است و نسبت به زنان بسیار خوشرو میباشد .

مارگریت ـ من درپیش او از شرم گلگون میشوم .

مفیستوفلس ـ درپیش هیچیك ازسلاطین جهان‌شرمگین نشوید .

مارت ـ امشب دربیشت همین‌باغ انتظار آقایان‌راخواهم‌داشت .

کوچه

مفیستوفلس و فاوست

فاوست ۰ — هان ، چه تازهٔ داری ؟ آیا کارها پیشرفت دارد؟ و بزودی نتیجه آنرا خواهیم دید ؟

مفیستوفلس ۰ — احسنت ! چه عجب که ترا پرحرارت و خوش می‌بینم ؟ در آتیه نزدیکی مار گریت از آن تو میشود و از امشب او را در خانه همسایه اش مارت خواهی یافت : گوئی که این مارت تنها برای جاکشی آفریده شده است وسوزمانی غریبی است.

فاوست ۰ — خوب ! بسیار خوب !

مفیستوفلس ۰ — ولی در مقابل بما نیازمندند.

فاوست ۰ — خیلی بجاست ، هرخدمتی را عوضی باید.

مفیستوفلس ۰ — میخواهند که در محکمه حقوقی گواهی دهیم که جسد شوهرش در «پادو» ارض مقدس مدفون است.

فاوست ۰ — چه کار خوبی ! پس نا گزیریم که بدانجا سفر کنیم؟

مفیستوفلس ۰ — چرا آنقدر کارها مشکل میکنی ! موضوع تحقیق محل در کار نیست . شهادتی دهید بدون آنکه اندکی از آن آگاه باشید.

فاوست ۰ — اگر راه دیگری در نظر نداری من حاضر نیستم و نقشه ات ناقص است.

مفیستوفلس ۰ — ای مرد مقدس !... هنوز باین عقاید پای‌بندی؟ مگر نخست بار است که شهادت نادرست میدهید ؟ مگر نه بهنگامی که استاد بودی هزاران بار جهان و مواد مشکله آن، بشر وآنچه در مغز ودر دل او مکتوم است شرح میکردی ؟ مگرنه بطور ایقان خداوند واساس خلقت را تعریف مینمودی وهمواره سر بلند بودی ؟ اگر بوجدان خود رجوع کنی ، نا گزیر اقرار میکنی که بیش از مرگ «شوراردلن» در آن باب اطلاع نداشتهٔ.

فاوست ۰ — تو همیشه دروغگو وسفطه کار بوده وهستی.

مفیستوفلس ۰ — راست است ؛ اما نظر من دور بین‌تر از شماست. زیرا می‌بینم که همین فردا باهزاران سوگند برعشق وفاداری مارگریت

بی‌نوارا فریب داده آنوقت فخر ومباهات خواهی کرد.

فاوست ۰ — سوگندی که راست است.

مفیستوفلس ۰ — چه از این بهتر ! وسپس از عاطفه وثبات قدم و یگانه تمایلی که تنها براو دارید صحبتها میکنید وخود را دیوانه عشق‌اووانمود کرده وبرای ابد باوی پیمان عشق و وفاداری می‌بندید ... آیا این همه هم راست وندای دل است ؟

فاوست ۰ — صحبت‌را کوتاه کنیم ! البته هنگامی که برای احساسات والتهابات درونم عباراتی می‌جویم بدون آنکه بیابم ، آنوقت باحالت یاس و نومیدی خود را تسلیم گیتی میکنم ، آنگاه دست بدامان تواناترین کلمات زده آن آتش درون که مرا مدام میسوزاند لایتنهی وابدی ؛ آری ابدی نام می‌نهم : آیا میتوان آنرا کذب شیطانی انگاشت ؟

مفیستوفلس ۰ — پس حق بامن است.

فاوست ۰ — خوب گوش کن وهیچگاه از خاطر مبر (وکمترجگر مرا بخور) : کسی که بخواهد در مشاجره فائق آید کافی است که پرحرف باشد. دست‌بردار ، من از پرحرفی خسته میشوم . اگر حق را بتومیدهم برای آنستکه بتو احتیاج دارم.

باغ

فاوست ومارگریت بازوی هم را گرفته‌اند . **مارت ومفیستوفلس** طول عروض خیابان را می‌پیمایند.

مارگریت .ـ احساس میکنم که آقا مراعات مرا میکنند، و خود را کوچك کرده تامرا شرمگین ننمایند. جهانگردان عادت دارند از هرچیز بگذرند وبرآنچه بدست آرند دل خوش دارند. من خوب میدانم که چنین شخص جهاندیده وآزمودهٔ را بیان حقیر من کفاف نمیدهد.

فاوست .ـ نگاه تو ، یك کلام که از آن دهان شیرین بیرون آید از تمام دانش وحکمت جهان مرا بیشتر می‌آموزد.

(دست اورا میبوسد)

مارگریت .ـــ چه میکنید ؟ چگونه دست مرا می‌بوسید ؟ دستی که کثیف وخشن است ! دستی که همه کار خانه را انجام می‌دهد ! دستی که مادر بهمه کارش وا میدارد !

(می گذرند)

مارت .ـ آقا شما هم همیشه در مسافرت هستید ؟.

مفیستوفلس .ـــ من‌درموقعیتی هستم که وظیفه مرا بایگونه‌زندگانی وادار میکند . وقتی شخص بجائی دل بست خیلی دشوار است کـه از آن بگذرد . ولی باید آن دلخوش باشد یاخیر ؟

مارت .ـــ هنگام جوانی و شور عمرجهانگردی نیکوست . شخص هرکجا که خوش وخرم باشد رحل اقامت می‌افکند . ولی چون خزان عمـر فرا رسد وتازه جوان پیرو ناتوان گردد . وگور وی‌را بسوی خود کشد دیگر نمی‌تواند بکسی دل بندد.

مفیستوفلس .ـــ من پایان مخوف عمر را کـه از دور بر من مینگرد خوب دریافته ام وازآن برخود میلرزم.

مارت .ـــ آقای‌محترم ، بنابراین فرصت را ازدست ندهید وسعی کنید تاوقت هست از خرمیهای جهان برخوردار شوید.

(می گذرند)

مارگریت .ـ آری از دل برود هرانکه از دیده برفت ! ادب و خصلت شما است . ولی شما دوستان‌فراوانی دارید که از من‌نیکوتر و وبذله گوترند ...

فاوست .ـــ از من بشنو ، ای گرامی محبوب دل آرام ! آنچه‌را بانام عقل وروحانیت می‌آرید حماقت وخود نمائی محض است.

مارگریت .ـــ چطور ؟

فاوست اه! معصومیت وسادگی دل هیچگاه برمقام شامخ ومقدس خود نیست ! فروتنی؛ وگمنامی ، که نایاب‌ترین موهبت های طبیعت نیکخواه ...

مارگریت .ـ گاهی مرا بخاطر بیاورید ، فقط اندك زمانی کافی ن همیشه بفکر شما باشم وبیاد شما زندگی کنم.

فاوست .ـ بنابراین شما اغلب تنها هستید !

مارگریت .ـــ همینطور است . منزل ما کوچك است ولی باز ت لازم دارد . ما خدمتکار نداریم ودوخت ودوز وجاروب وکارهای ن خانه تمام بامن است. وشبانه روز باید بدوم ، مادرم خیلی دقیق ه‌برای انکه ناگزیر باشد به اقتصاد پردازد. ما نیز چون بسیار مردم توانیم بخوبی زندگانی کنیم: پدرم ثروت خوبی برای ما گذاشته‌است ویك باغ در خارج شهر داریم . بنابراین نباید من از زندگانی شکوه نمایم. برادرم سرباز است وخواهرم مرده است... آن ناکام حیاتش مرا رنج فراوان داده... اورا انقدر دوست می‌داشتم که را بدل میکشیدم.

فاوست .ـــ اگر بمثال تو باشد فرشته‌است !

مارگریت .ـ دست پرورده من بود ومرا سخت دوست میداشت ز پدرم بدنیا آمده بیماری مادرم چنان سخت بود که همه مرگش را دیدیم . پس از مدتی اندك نیرو یافت ولی نمیتوانست آن آفریده را شیر دهد. من به‌تنهائی آن کودك را دردامان خود بزرك کردم آب را از دست من مینوشید ، اورا چون فرزند خود دوست میداشتم در آغوش و دامان خود جایش میدادم . تاراه رفتن آموخت ویا اد.

فاوست ـ پس‌تو سعادت بی آلایش مادری را یکبار دریافته .

مارگریت ـ راست است ، ولی ساعات سخت ودشواری‌د. هنگام شب نزدیك گاهواره آن کودك میخوابیدم وبه کمترین جنبشش ازخ می‌پریدم. گاهی شیرش میدادم ، دمی در آغوشش میکشیدم وچون خ نمی‌شد بااو گرد اطاق میرقصیدم. بامدادان وی‌را میشستم وسپس برای‌ید به‌بازار میشتافتم تابرای نهار غذائی مهیا کنم. همه روزم بدین منوال‌میگ. آقای من، باچنین زندگی خوشوقتی محال است. فقط تنها فایده‌اش آن که شخص بااشتهای بیشتری غذا میخورد ونیکوتر میخوابد.

(می گذرند)

مارت ـ زنان بیچاره اند ومشقت آنان در زندگی بسیار ت براستی مردان عزب سخت تصحیح میشوند.

مفیستوفلس ـ زنی چون شما مرا از نیك نیکوتر میکند.

مارت ـ راست بگوئید ! مگر هنوز کسی‌را نیافته‌اید ؟ ودلما جائی گرونیست ؟

مفیستوفلس ـ راست گفته اند : «خانه ملکی؛ وزن نجیب ن دو چیز از طلا ومروارید گرانبها ترند.»

مارت ـ پرسیدم آیا جائی هست که شما را بامهر و ت پذیرفته باشند ؟

مفیستوفلس ـ همه‌جا مرا باکمال ادب پذیرفته اند.

مارت ـ میخواهم بگویم که آیا در آئینه دل شما مهری لقش بسته است ؟

مفیستوفلس ـ هرگز نباید بازنان مزاح کرد.

مارت ـ اه ! شما مراد مرا نیافتید.

مفیستوفلس ـ خیلی متاسفم ! بااینکه میفهمم . . . شما بمن مرحمت دارید.

(میگذ

فاوست ـ ای‌فرشته کوچکم ، پس هنگامیکه بباغ آمدم مرابش

مارگریت ـ مگر ندیدید ؟ فوری‌سرم‌را بزیر انداختم.

اوست ـ پس، ازآن گستاخی کـه هنگام خروجت از کلیسیا از من سر یوزش میطلبم وبعفوت‌امیدوارم.

ارگریت ـ من‌خیلی متحیر شدم . هرگ‌ز چنین حرکتی بسرم نیامده . وکسی جرات نکرده است که در غیاب من بدگوئی کند . . .

« آ ر میکردم مگر از قاعده یا بیرون نهاده‌ام وحرکاتم نامناسب‌است؟ گر مرا دختری بد کار پنداشته که چنین رفتار کرده است؟ » ولی اعترافکنم که در دل من بی‌اثر نبودید . ودر آن موقع ناگزیر بودم که به شما رفتار نمایم.

اوست ـ محبوب عزیز!

ارگریت ـ مرا رها کنید . . . (یك گل مینا میچیند وگل برگها را دانه دانه میکند (۱))

وست ـ بااین گل چه‌میخواهی بکنی؟ شاید دسته‌گلی ترتیب‌میدهی؟

ارگریت ـ نه فال میگیرم.

وست ـ چگونه ؟

ارگریت ـ مرا مسخره میکنید. (بکار خود مشغول میشود و زیر لب چیگوید)

وست ـ چه زمزمه میکنی.

ارگریت ـ (آهسته) مرا دوست میدارد . مرا دوست‌نمیدارد.

فاوست ـ ای سیمای زیبا و آسمانی !

ارگریت ـ مرا دوست میدارد ـ مرا دوست نمیدارد ـ مرا دوست‌رد مرا دوست نمیدارد (آخرین گل‌برگ را میکند ومسرور میگردد) مرا دمیدارد !

وست ـ آری کودك زیبایم ! جواب این‌گل ترا الهامی آسمانی است انی چه گفت؟ او ترا دوست میدارد !

(دستهایش‌را دردست‌میگیرد)

ارگریت ـ میلرزم . . .

وست ـ اه ! نترس عزیز ! باشد که این نگاه و فشار دست

) مارگریت بمعنی گل مینا است.

آنچه را که زبان از بیانش قاصر است بتو افشا نماید : بیا تادر این -
برای ابد خود را تسلیم هم نمائیم. آری برای ابد ! (مارگریت دست او
میفشارد وبعد خود را رها ساخته وفرار میکند . فاوست لحظه متحیرمیماند
وبعد بعقب او میشتابد)

مارت (نزدیك‌میشود) شب فرارسیده.

مفیستوفلس .ـ آری وقت رفتن است.

مارت .ـ چقدر مایل بودم که بیشتر بمانید. ولی بدمحلی است
زیرا در اینجا مردم بداندیش ویستند ؛ گوئی کاری ندارند جزانکه رفت-
همسایگان را در نظر گیرند. میترسم که صحبت ما بسر زبانها افتد... پ
آن دو معشوق جوان کجا رفتند ؟

مفیستوفلس .ـ آن دو پروانه سبك بال در این خیابان پریدند

مارت .ـ گمان برم دندانش گیر کرده باشد.

مفیستوفلس .ـ همچنین‌او. کار جهان همین است.

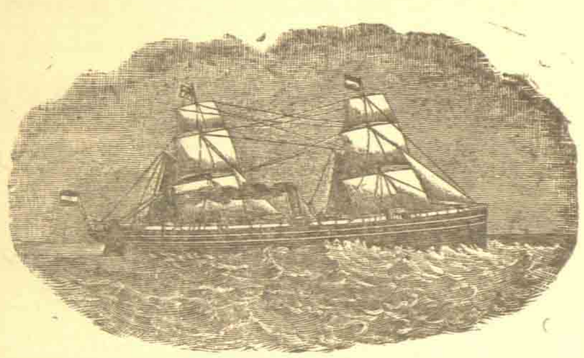

کاشانه باغ

مارگریت .ـ (بدانجاشده ودرپس دربی مخفی میشود. دو انگشت
را برلب نهاده واز شکافی مینگرد.)

مارگریت .ـ می‌آید ! (فاوست داخل میشود)

فاوست .ـ اه مکار اینطوو مرا ریشخند میکنی عاقبت ترا یافتم
(در آغوشش میکشد)

مارگریت .ـ (اورا در بازوان خود میفشارد وبهر بوسه او بوسه
میدهد) ای بهترین مردان ، من ازصمیم قلب ترا دوست میدارم.

(میفستوفلس درب را باز میکند)

فاوست .ـ (بایا میزند) کیست اینجا؟

مفیستوفلس .ـ یك دوست .

فاوست .ـ یك حیوان .

مفیستوفلس .ـ وقت رفتن است و باید جدا شوید .

مارت .ـ (داخل میشود) بله آقا دیراست.

فاوست .ـ اجازه بدهید تا منزل همراه شما باشم.

مارگریت .ـ مادرم مرا ... نه ، نه خداحافظ

فاوست .ـ بایستی رفت ؟ پس خدا حافظ

مارت .ـ خدا حافظ

مارگریت .ـ بزودی همدیگر را ببینیم !

(فاست و مفیستوفلس خارج میشوند)

مارگریت .ـ پروردگارا ! چیزی نیست که این مردنداند . من
نزد او شرمگین ام و هرچه میگوید تصدیق میکنم . من دختر نادان و
بی نوائی هستم و نمیدانم چه چیز مرا فشنك و نیکو یافته است .

(بامارت خارج میشوند)

بیشه و غار

فاوست (تنها) ـ ای کریم جلیل ، آنچه طلب کردم بمن دادی وچهرهٔ منورت را بمن معطوف کردهٔ : مرادر طبیعت پرعظمت و جلال آفریدی و مرا نیرو دادی تا درك آن کنم و ازخرمیهایش تمتع برم ۰۰من ازتماشایش مبهوت نمیشوم و از مشاهده طبیعت ژرف چنان براسرارش پی می‌برم که گوئی از دل محبوبی خبر آ ورم ۰ تو در مقابلم رشته پیوشته آفرینش را نهاده و مرا فهم آن دادی که برادر های خودرا در بیشه های ساکت و آرام و درهوا و بر زیر ابها بشناسم . بهنگامیکه تند باد در جنگل می خروشد و کولاك نعره میکشد و درختان کاج را که شاخسارشان بشدت بهم میخورد و صدای ریزش برگهایشان چون غرش تندر از کوهی بکوهی میتند، ریشه کن میسازد تو مرا درغاری پناه میدهی و رمز وجودم را آشکار میکنی و پرده ازروی عجایبی که در دلم پنهان است میگشائی ۰ آنوقت ماه رخشنده و صاف را می بینم که بسوی آسمان بایکدنیا کرشمه و ناز میخرامد ۰ و درطول صخره ها و برجین‌های مرطوب شبح سیمین فام روزگار پیشین میگذرد و لذایذ تفکر و اندیشه هایم را ملایمت می‌بخشد

آه ! من اکنون احساس میکنم که بشر هرگز بکمال مطلوب نمیرسد۰ تو مرا خوشیها داده ، خوشی هائیکه بیش از بیش مرا به محبوبان نزدیك میکند ۰ ولی در پاداش آن رفیق بخشیده که هرگز نمیتوانم از اوبگذرم هرچه بر او فخر کنم و سردی نشان دهم باز او مرا بدیدگانم حقیر میگند و تمام موهبتهائیکه بمن عطا کرده در آنی به هیچ مبدل مینماید ۰ در درونم شرار اسرار آمیزی روشن ساخته که مرا بسوی ان ماهروی شهر آشوب میکشاند ۰ از تمایل بوصال میرسم و دروصال تاسف تمایل را میخورم ۰

(مفیستوفلس پیش میاید)

مفیستوفلس ۰ـ از این زندگانی بستوه نیامدید ؟ چگونه میتوانید این کسالت و لاقیدن را به پسندید ؟ بد نیست که این طرز زندگی را هم بیاموزید مشروط برآنکه فورا از آن بگذرید به چیز نوی سرگرم شوید ۰

فاوست ۰ـ بهتر آن بود که نمی آمدی و مرا در این لحظات مزاحم نمیشدی ۰

مفیستوفلس ۰ـ من از خدا میخواهم ترا رها کند ولازم نیست جدا از من تقاضا شود۰ درآمیزش باحق ناشناس‌ومرد خشنی چون‌تو هر چه بسرم آید کم است ۰ اگر پنج انگشت را درعسل کنی و مدام دردهان او گذاری باز راضی نیست ۰ وانسان نمیفهمد چه بگند و چه نکند که آقا را خوش آیند باشد ۰

فاوست ۰ـ بازهم ادعا ! میخواهد برای آنکه مرا اذیت رسانده تشکر هم نمایم ۰

مفیستوفلس ۰ـ ای پسر بینوای خاکی چگونه بی من میتوانستی زندگی کنی ؟ من ترا ازگمراهی پندار نجات دادم ۰ بدون وجود من دیری نمی پائید که دیده از این جهان خرم و زیبا بر میبستی ودر دل خاك پنهان‌میشدی تراچه میشود که چون جغد در این گودالها و چین شکنها آشیانه گزیده‌ای ؟ ودراین خزه ها و سنگهای مرطوب چون غوك چه میخوری ؟ خودرا ریشخند کرده ووقت را میگذرانی ! ۰۰ خصلت استادی در پیکر تو ریشه‌دوانده‌است

فاوست ۰ـ هیچ میدانی در این مدت که‌درصحرا بسر برده ام چه قوه نوی یافتم ؟۰۰ آری اگر تو میتوانستی احساس کنی مرد بسیاریست و بدی بودی اگر باز مرا ازآن سعادت محروم میساختی ۰

مفیستوفلس ۰ـ حقیقت لذت مافوق طبیعت است ! شب را برفراز کوهسار بسر بردن ؛ و برزیر سبزه آمیخته بژاله آرمیدن و بحالت رفتن و براسرار آسمان و زمین اندیشیدن ، و خودرا خدا پنداشتن و درعالم پندار در اعماق زمین فرو شدن وشش روز آفرینش را در ضمیر خود مجسم کردن و باشعف و سرور کائناتی آفریدن و خود را از پوش بشریت خارج ساختن و بالاخره باین فکر زیبا منتج شدن....(بااشاره) جرات‌نمیکنم بگویم چطور

فاوست ۰ـ تفو ، بینوا !

مفیستوفلس ۰ـ خوشتان نمیاید ؟ بنا براین حق دارید که با کمال نجابت مرا تحقیر کنید ۰ زیرا نباید آنچه را که دلهای تابناك نمی تواند بگذرد در پیش گوشهای پارسا بیان نمود ۰ حال که دلت میخواهد گاه گاه خودرا فریب دهی مانعت نمیشوم ولی بزودی این عادت ازسرتو خواهدرفت باز دیوانگیت شروع شده است : اگرادامه پیدا کند تو بهمان حالت پریشانی

و یاسی که از آن نجاتت دادم خواهی افتاد.... اما از این بگذریم! محبوب عزیزت در شهر است . تاریکی شدیدی قلب اورا فراگرفته و بار غم‌واندوه اورا در فشار نهاده است . تو از خاطرش محو نمیشوی و با عشق سوزانی ترا دوست میدارد .

عشق تو نخست چنان شدید و مفرط بود که بـه جویباری میماند که در اثر سیلان برفهای زمستانی لبریز شده باشد . توآن سیلاب را درقلب او ریختی و اکنون نزد تو آن جویبار خشك گشته است . من عقیده دارم که بجای آنکه دراین‌جنگل بمانی بهتر است آن دختر بیچاره‌را که فریب عشق ترا خورده پاداشی دهی . زمان در نظرش چنان طولانی‌است که تاب‌مقاومت را از اوربوده . برلنجره اطاق‌مینشیند وبتماشای ابر هائیکه برفراز دیوارهای گهنه شهر فرار میکنند مشغول میشود روز تانیمه شب میگوید : « کاش منهم پرنده سبك بالی بودم » گاهی خوشحال است ولی‌اغلب غمگین میباشد . گاهگاه میگرید ؛ و بعد در ظاهر آرام و خاموش میشود ولی پیوسته از آتش‌عشق می سوزد .

فاوست .— ای مار خوش خط و خال ! افعی !

مفیستوفلس .— (باخود) عاقبت بپای تو میپیچد .

فاوست . — ای زشت سیرب ، سیه روز دور شو ! دور شو از ایجا ، و دیگر نام این دختر مهربان را برزبان مران ! و دیگر زیبائی و جمال آن آرام جان‌را درپیش من شیفته میانداز .

مفیستوفلس .— چه‌خواهد شد ؟ او تصور خواهد کرد که فراموشش کرده و درحقیقت از تو بعید هم نیست و چیزی نمانده که فراموش کنی .

فاوست .— من همیشه نـزدیك او هستم ؛ اگر هـزاران فرسنك دور باشم هرگز ازخاطرش نمیبرم وآنی از نظرم محو نمیشود ، آری اگر بحق تعالی ایبوندد من برخداوندهم رشك خواهم برد .

مفیستوفلس .— بسیارخوب دوست عزیز! منهم اغلب آرزو کرده‌ام که شما ، توامان عشق در میان گلهای زنبق و سوری بچرید .

فاوست .— دور شو جا گش !

مفیستوفلس .— احمق ! خیال کردید که مرا ناسزا گفتید ، من‌برآن

میخندم : زیرا هنگامیکه خداوند پسران و دختران را بیافرید این شغل را نجیب ترین مشاغل شناخت‌و خود نخست بگردن گرفت! بیا برویم ! راستی خیلی جای تأسف است ! شما را باطاق محبوبتان هدایت میکنند نه بپای دار !

فاوست . — لذایذ آسمانی که درآغوش او مرا انتظار میکشند بچه کار آیند ؟ اگر مرا قلب خود بفشارد مگر غم اورا کمتر احساس‌می کنم ؟ مگرخودم ، فراری ، ترد شده، دیو، بدون ملجاء وپناه ، بدون مقصد بدون آرامش نیستم ومانندسیلابی‌نمیباشم که نعره‌زنان از سنگی بسنگی می‌غلطد ودرغرقابی فرو میریزد ؟ او ، ساده ، معصوم ، نادان و باسانی زندگانی پرسعادتی داشت و زندگیش بسر گرمی کارهای منزل میگذشت وبکلبه محقری در گوشه از کوههای آلپ راضی بود !.. و من دشمن خداوندسعادت کنونیش را که ویران ساختم کافی‌نیست ؟ وباید که اکنون آرامش آتیه‌اش را هم‌بهم زنم ؟... ای اهریمن، زمان مشقت و دردرا کوتاه‌کن . و هرچه باید بشود هم امروز عملی گردد و سرنوشتش بامن هردو در ورطه فنا نابودگردیم !

مفیستوفلس .— از نو آتش گرفته و میجوشی ؟ برویم تسلیتش‌ده چقدر تو دیوانهٔ ◆ هرکجا که عقل ناقص تو راه نبرد تصور میکند که همه‌چیز تمام ، کار ازکار گذشته است زنده باد کسی که همت‌را ازدست نمیدهد . تو اکنون بحد کفایت شیطان شده‌ای . و در نظر من مضحك تر از آن نیست که شیطانی مایوس گردد .

اطاق مارگریت

مارگریت ـ تنها پای چرخ نخ ریسی نشسته است) راحتی‌برمن »
« حرام است ! اوخ ! آرامش ازقلب جریحه‌دارم »
« محو گشته ! »
« همه‌جا برایم گور است ! گیتی لباس‌عزادر بردارد »
« سرم گیج میخورد و عقل از سرم رفته است »
« راحتی بر من حرام است اوخ ! آرامش ازقلب»
« جریحه دارم محو گشته ؛ »
« هر روز از پنجره می‌نشیم و درپیش درب‌منزل»
« میایستم تا بلکه اورا از دور به بینم »
« یا بدیدارش پرواز کنم. »
« رفتارش متین و در حرکت موقر بود . چشمان »
« پر نفوذی داشت . و لبخندش شیرین بود . »
« زبانی افسونگر داشت ! گه دستم را میفشرد »
« و مرا می بوسید ! آه لذت آن ازخاطرم نمیرود»
« راحتی برمن حرام است ! اوخ آرامش ازقلب »
« جریحه دارم محو گشته »
« نزدیك اوقلبم می‌طپید چرانمیتوانم اورا درآغوش»
« گیرم و دیگر رهایش ننمایم »
« و بمیل خود اورا بوسه زنم و سر انجام درزیر»
« بوسه هایش جان سپرم »

باغ مارت

مارگریت ـ فاوست

مارگریت ـ هانری بمن قول بده ....
فاوست ـ هرچه در خور قدرتم باشد
مارگریت ـ بگو بدانم در باره مذهب چه نظر داری ؟ تومرد نیك نفسی هستی ولی گمان میکنم که مذهبی نداری .
فاوست ـ فرزندم ، فکر آنرا مکن . تو میدانی که ترادوست می دارم و در راه عشقت جان میسپارم من میل ندارم که کسی را از ایمان‌و معبودش گمراه کنم ، عیسی بدین خود موسی بدین خود.
مارگریت ـ تمام نشد ، باید ایمان داشت .
فاوست ـ لازم است ؟
مارگریت ـ آه ؛ کاش‌برتو نفوذی میداشتم ؛.... تو حرمت سر القربان المقدس‌را نگاه نمیداری.
فاوست ـ من آنها را محترم میدارم .
مارگریت ـ ولی بدون آنکه دلت‌راضی‌باشد . مدتی‌است که‌به‌نمازخانه نرفته و برای ابراز گناهانت نزد کشیش نرفته ، آیا بخداوند معتقدی ؟
فاوست ـ عزیزم کی میتواند ثابت کند که بخداوند ایمان دارد ؟ این‌سئوال‌را از کشیشان یافلاسفه بکن . چون جواب بشنوی گمان میبری که ترا ریشخند می کنند.
مارگریت ـ پس تو اعتقاد نداری ؟
فاوست ـ دوست زیبا ، تو در معانی بیانانم اشتباه مکن . کی حق دارد بگوید : « من او را می پرستم »

کیست که بتواند بگوید : من اورانمی پرستم آنکه همه را دربردارد و همه را پشتیبان است آیا میشود ، من ، تو خودش را شامل نباشد ؟ مگر کنبد نیلی فام آسمان بر فراز مانیست ، مگر زمین در زیر پای مـا گسترده نشده است ؟ مگراختران فروزان‌جاودانه درصحنه گیتی دوستانه‌برما نمی

نگرند ؟ دیده‌گان من در دیدگان تو منعکس میشود و قلب مرابسوی تو میکشاند ؛ مگر نه حکمتی جاویدان مرئی و نا مرئی، من و ترا بهم نزدیك و متصل ساخته است ؟ هر چند غیر قابل فهم که باشد قلب خود را از آن تسلی نما ؛ و چون بیاد من افتادی در خود احساس خشنودی کردی بان احساس هر نامی که خواهی بگذار ؛ نامش را نیکبختی ، دل ، عشق بهخدا بگذار. من برای آن نامی نمی شناسم . اصل احساس و حالت است ونامها و قال و مقالها چون دودی است که روشنی آسمان رادر حجاب کند .

مارگریت .ـ هرچه گفتی خوب وزیبا است .وگشیشان هم کم‌وبیش همین‌هارا میگویند ولی با بیانی دیگر .

فاوست .ـ درزیر این سقف مینائی و در پرتو این خورشیددرخشان هر کس همین ها را بازبان خود تکرار میکند ، چرا من بزبان خود نگویم

مارگریت .ـ اگر همه مرادشان یکی‌است پس‌عقلانی است ولی‌باز تضادو ابهامی درکار است ، زیرا تو ایمان نداری .

فاوست ـ عزیزم ...!

مارگریت ـ مدتی‌است رنج‌میکشم ، زیرا ترامی‌بینم که معاشر....

فاوستـ کی؟

مارگریت ـ بااین مردی که همیشه‌همراه داری . من از ته دل از او متنفرم ، سیمای این مرد در نظرم شوم است ومرا مغموم میکند .

فاوست ـ عزیزم مترس .

مارگریت ـ حضور اوخون مرا منجمد میکند. من بهمه کس‌خوشبین‌ام اما همانقدر که از دیدار تو خرسند میشوم از مشاهده او میلرزم . بحدیکه او را خائن و مزور میدانم .. خداوند مرا ببخشد اگر بد او میکویم .

فاوست ـ باید که این زشتکاران هم وجود داشته باشند .

مارگریت ـ من میل ندارم که بااین کسان همساز شوم . وقتی داخل اطاق بشود همیشه حالت تمسخر و خشم دارد : برهیچ چیز علاقه ندارد و دربیشانی او نوشته است که هرگز نمیتواند بکسی دل ببندد . من درآغوش تو خرسند و راحتم تنها اوست که باحضورش قلب مرا در فشار مینهد .

فاوست ـ (با خود) چه الهام آسمانی ؟

مارگریت ـ این اندیشه چنان مرا بخود مشغول‌ساخته که بمشاهده او براستی میبیندارم که ترا دوست نمیدارم . هنگامیکه در خانه من است نمی توانم نماز گذارم ؛ وجدانم معذب است . هانری درتو هم باید همین اثررا دارا باشد .

فاوست ـ برخی از نفرتهارا نمیتوان بیان نمود .

مارگریت ـ من دیگر جدا میشوم وقت رفتن‌است .

فاوست ـ آه نمیشود که من دمی‌را باخوشی درکنار تونشینم و قلب خود را بر پستانهای توبفشارم و روانم در تو مستحیل شود ؟

مارگریت ـ من اگر درمنزل‌تنها میخوابیدم هم امشب درب‌را برروی توباز میکردم ؛ ولی خواب‌مادرم سبك است واگر او ما را باهم ببیند همانجا خواهم مرد .

فاوست ـ فرشته ام مترس . این نوشابه‌را بگیر چند قطرهٔ آن‌کافی است که شخص را بخواب شدیدی گرفتار کند .

مارگریت.ـ چگونه خواهش ترارد کنم ؟ امیدوارم‌که این نوشابه باو زیانی نرساند !

فاوست .ـ اگر غیر این‌بود عزیز ، چگونه بتو پیشنهاد میکردم؟

مارگریت .ـ ای‌محبوب ترین مردان! چون بتو می نگرم‌نمیدانم چه‌چیزمرا ناگزیر میکند که‌هرچه‌بخواهی‌همان کنم .... جزمیل‌توهم کاری‌نکرده ام.

(میرود)

مفیستوفلس ـ (میاید) آن مادهٔ طوطی رفت ؟

فاوست ـ باز آمده‌ای سروگوش آب دهی؟

مفیستوفلس ـ من همه جزئیات را میدانم . آقای استاد شماخود را متشرعی جلوه دادید . و امیدوارم که از این راه بمنظور خود برسید. دختران مایلند که معشوقشان پارسا باشد و برسوم و سنت کهنه پایبند . زیرا فکر میکند که « چون بان آستانه‌اطاعت کنند مارا نیز مطیع خواهند بود»

فاوست ـ این دیو سیرت نمیتواند حس کند که این روان پاك و

با وفا و متقی ، کسی که تنها خوشبختیش بایمان است ازترس آنکه‌محبوب خویش را از دست دهد چه عذابی دارد !

مفیستوفلس – ای عاشق حساس ، حساس ! دخترك جوانی ترا دست انداخته و بهر کجا که بخواهد میکشاند .

فاوست – شوم آفریده گل وآتش.

مفیستوفلس – باید اقرار کرد که قیافه شناس خوبی است . می گوید که درحضور من راحت نیست نقاب من ؛ نقاب من یك روان مخفی را باو افشا میکند حس میکند که‌بطوریقین جن یاخود ابلیس‌ام، بلباس آدمی.... و امشب ؟ ..

فاوست – بتو چه ربطی دارد ؛

مفیستوفلس - برای آنکه منهم از خوشی شما سهم میبرم .

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی تاسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

فاوست

باروهای کلیسیا

در شکافی از دیوار تمثال ام‌المصایب قرار دارد و درجلو آن گلدان هائی نهاده اند .

مارگریت – (گلهای تازه و باطراوتی در گلدانها مینهد)

« ای مام حزن و اندوه »
« نظری برمصائب من فکن »
« برنده تیغی درقلب تواست »
« وبااضطراب واندوه برمرك‌نازپروریده پسرت‌مینگری »
« نظری بر پدرش میاندازی ، »
« و آه‌میکشی وبیاریش میطلبی. »
« کیست کـه بتواند غمی کـه قلب مرا جریحه دار ساخته احساس کند؟ »
« روحم پریشان و پراضطراب است ؛ »
« سمی مدام دل مرا میساید ؛ »
« آه کیست که بداند برمن چه میگذرد . »
« اوخ ! تنها تومیتوانی احساح کنی »
« بهر کجا که پانهم دردی مرا همراه است »
« شب وروز از دیدگانم اشك جاری‌است و خورا کم سرشك دیده است ! »
« آنی‌خاطرم آرام نمیگیرد ودلم‌درسینه خون میگرید »
« این گلها را هرصبح باسرشك دیده آب داده‌ام »
« و سحرگاه بهر تو چیدم . »
« نخستین اشعه خورشید که‌هربامداد بر آشیانه‌من میتابد»
« گواه است که در بستر راحت درد مندم و بـجای اشك خون میگریم ! »
« مرا یاری کن ، مرا ازشرمساری و مرك‌نجات ده »
« ای مادر دردمندان شفقت‌آر وبربینوائیم نظری کن »

شب

در کوچه مقابل خانه مارگریت

والانتین (سرباز وبرادر مارکریت است) – هنگامیکه در مهمانی هائی بودیم که هرکس از خود دم میزد و دوستان پرده ازروی اسرار عشق خود برکشیده و برستایش محبوبان جام پری نثار میکردند و ویرا شکوفه دختران محل میخواندند من آرنجهایم را بمیز تکیه داده و برکزافه گوئی آنان گوش میدادم ... وزیر لب میخندیدم . تا که جامی پر در دست گرفته و میگفتم : « هرکسی را ذوقی است ! اما درمحل دختری هست که بتواند با مارگریت عزیزم برابری کند ! و شایسته باشد که پاپوشهای آن سهی اندام رعنارا جفت نماید ؟ » تپ ! تپ ! جرینك ! جرینك ! از اطراف صدای بهم خوردن جامها شنیده میشد . و از آن میان چندین تن برخاسته و نعره میخزند: «حق با اوست مارگریت گلی است نایاب وستاره فروزانی است که محل را روشن ساخته است . » آنوقت لافزنان خاموش گشته و شرمگین می شدند . ولی اکنون .. هرچه مینگرم چاره جز مرك نیست . هربی‌سروپائی میتواند باتمسخر ولبخند زهر آگین خود مرا ازپای درآورد. ومن درمقابلش چون حجرمی بایستم. ازهرحرفی که گوشه وکنار رانند برپیشانی‌ام عرق خجلت می‌نشیند واگر همگان را هلاك کنم ولی نمیتوانم آنان را درغگو دانم . کیست که باینجامیاید ؟ درحاشیه دیوار حرکت میکند ؟ اشتباه نمیکنم؛ خودشانند. اگر خودش باشد آنطور که باید و شاید ادب خواهد شد واز چنگال من جان‌سالمی بدر نخواهد برد .. وچشم از تماشای آسمانها خواهد بست

فاوست و مفیستوفلس

فاوست – آن‌چراغ‌را می بینی که در خزانه کلیسیا همیشه میسوزد وگاه‌گاه کم‌نورشده و تاریکی آنرا فرا میگیرد؟ قلب‌منهم همینطورتاریك‌است

مفیستوفلس – برعکس . من چنان شادم که به بچه گربه مانم که از نردبان بالا میشتابد دم خودرا باناز و غمزه بدیوار میمالد من‌ازخود راضی‌ام و درحالت بسیار خوبی که به‌حرص دزد و التهاب گربه نر شباهت دارد

قرار گرفته ام . از دور شمم دلاویز شب باشکوه «سابا» بمشامم میرسد. تمام اعضاء انجمن از لذت آن بی تابند . آن‌شب پس فردا است، لذت بیداری در آنجا معلوم میگردد.

فاوست – این گنجینه که درزمین میدرخشید , آیا بدست ماخواهد رسید

مفیستوفلس – بزودی این جعبه کوچك را بدست خواهی آورد آن چشم دوختم و آنرا پرازسکه های نو یافتم.

– پس نه انگشتری است و نه گوشواره که بتوانم زینت محبوب عزیزم

مفیستوفلس – گمان کنم که‌درآن گلوبند مرواریدی‌دیده‌باشم

فاوست — چه بهتر – من [illegible] وارمغانی نزداوروم

مفیستوفلس – چرا ؟ برای آنکه لذت رایگان بوده است. اکنون که ستارگان آسمان میدرخشند لازم است که شاهکاری را بتقویم : من اورا باتصنیفی اخلاقی شیفته و واله خواهم نمود .

(بمعیت گیتار شروع بخواندن میکند)

« ای گل از سحر که بردرب آشیانه بلبل چه میکنی »
« بر خیز برخیز ؛ تو دختر میروی ؛ اما دختر بر نمی گردی »
« برو ودرآغوش بازش یارام »
« شب بتو خوش باد ؟ دختر کم، شب بتو خوش باد. »
« تا حلقه وصال بانگشتت ندرخشد »
« هرگز کامش مده ؛ هرگز کامش مده ؟ »

والانتین (پیش میاید) – بهر که دانه میپاشی ، ای دوزخی موش خوارلخست آلتت‌را میشکنم و سپس خودت‌را بدرك میفرستم ؟ !

مفیستوفلس – کیتار دو نیم است و دیگر بکار نمیاید .

والانتین – اکنون مواظب خود باش.

مفیستوفلس – جناب استاد , ناتوان مشو ؟ آماده باش تاهدایتت کنم : شمشیر از غلاف بیرون کش و براوحمله کن ، من‌رفتم.

والانتین - این بکجا میرود !

مفیستوفلس -- چرا نرود ؟

والانتین -- واین یکی ؟

مفیستوفلس -- بدون‌شك .

والانتین -- گمان میکنم که در حقیقت با شیطان دست و پنجه‌نرم میکنم ؛ یعنی چه ؛ هنوز کاری نکرده ام که اینکونه خسته و کوفته شوم.

مفیستوفلس (بفاوست) -- بزن !

والانتین (میافتد) اوخ !...

مفیستوفلس -- پهلوان هم زمین خورد ... ا لئون فرار کنیم که فریاد قاتل ، قاتل بلند است من ازپاسبانان باك ندارم وازمحکمه جنائی‌میترسم .

مارت (از پنجره) امان ! مردم ، کشت..

مارگریت(ازپنجره -- زود مشعلی روشن کنید ؛

مارت.. ناسزا میگویند ، بکمك میطلبند ، فریادمیکنند ، میزنند !

مردم - یکی مرده است !

مارت(لیرون میجهد) پس قاتلین فرار کرده اند ؟

مارگریت (بیرون میجهد) - آنکه درخون میغلطد کیست ؟

مردم - مادر مرده برادرت !

مارگریت- خداوندا ! بتو پناه میبرم . چقدر من بیچاره وتیره‌بختم

والانتین - من میمیرم : خیلی زود و سهل گفته شد ولی عملش زودتررسهل‌ترانجام شد.زنان ، اینهمه صدا چیست؟ چرا ناله و فریاد میکنید ؟ نزدیك شوید وبمن کوش‌فرادارید (همه بدورش حلقه میزنند) مارگریت کوچکم تو جوانی و هنوز آنقدر ماهر و چالاك نیستی وکارهایت زشت است .. من محرمانه بتو گفتم ؛ توزنی هستی بداخلاق ولی چنانکه باید باش

مارگریت - خدایا ! برادر مقصودت چیست ؟

والانتین - پرورد کار را بمیان نیاورید کاری که شد , شد وآنچه که باید بشود میشود و هر کاری شروعی دارد : توبامری به پنهانی‌دل‌باختی چیزی نمی‌باید که‌مردان دیگری هم پیدا میشوند . وچون تعدادشان بدوازده

رسید ، دیگر متعلق بتمام شهر خواهی بود . شرم را چون آفریدند محرمانه بدنیا آوردند و سرو کوشش‌را درظلمات مخفی داشتند ، آری میخواستند خفه‌اش کنند ولی خودرا منتشر ساخت و سرانجام عریان درآغوشها رفت . نه برای آنکه زیبا شده بود ، خیر هرچه زشت تر شد بیشتر خودنمائی کرد . بدبخت من روزی را بچشم می بینم که اهالی شهر وجوانان چون جسد متعفن از تو می گریزند . اگر بتو بنگرند خون میگرئی : دیگر زنجیرطلا نخواهی‌داشت دیگر بکلیسیا نمیروی و بالباس پرچین برقص دعوت نمیشوی ! جای تو در روی کاه درکنج تاریك میان گدایان و بینوایان خواهد بود . خداوند ترا عفو کند و ازاین بدتر ننماید .

مارت - از خداوند طلب مغفرت کنید ! مگر میخواهید گناهانتان‌را شدیدتر کنید ؟

والانتین — ای جا کش شوم اگر میتوانستم خودرا برهیکل‌فرتوت و ناتوان تو اندازم گمان میکنم تمام گناهانم‌را خداوند می‌بخشید !

مارگریت - برادر عزیزم ، چقدر زجر میکشی !

والانتین - برو ؛ برو و گریه مکن . هنگامیکه تو از شرافت دست برداشتی درقلب من شدید ترین زخمها را وارد کردی : امروز می میرم وچون سربازی شجاع و باشرافت بسوی خداوند رهسپارم .

(می میرد)

کلیسیا

دعا ، ارغنون ، سرود

مارگریت درمیان جمعیت و**روح پلیدی** همه جا با اوست.

روح پلید – مارگریت هنگامی تو بی‌گناه بودی و با خضوع و خشوع بسوی این محراب میشدی در زیر لب دعا میخواندی و چشمانت تنها باین کتاب کهنه متوجه بود و دلت نیمی سرگرم بازیهای کودکی و نیم دیگر بعشق پروردگار خوش بود ولی اکنون حالت روحیت تفاوت دارد ! مارگریت خاطرآرامت چه شد ؟ چرا قلب تو آنقدر جریحه دار است ؟ تو اکنون آمده ای که برای مادر بی‌نوایت که بر اثر غم و اندوه تو دیده از دنیا بست نماز گذاری ؟ درآستانهٔ منزنت این لکه خون چیست ؟.. احساس نمیکنی که در رحمت‌آفریدهٔ کوچکی جنبش کند وبزودی بدنیا آید وموجب عذاب تو وخود گردد ؟ چه سر انجام شوم و دهشتناکی است !

مارگریت – من بدبخت ! .. ای کاش میتوانستم از دست اندیشه هائیکه روحم را احاطه کرده وبرعلیه من در کشمکش‌اند، خودرارها سازم !

سرودخوانان - «روزخشم‌وغضب»

« دنیا بخاکستر مبدل میشود.» (ارغنون مینوازد)

روح پلید – خداوند برتو خشمگین است ! صور اسرافیل می‌دمد. گورها بجنبش در آمده اند ! جسد پوسیدهٔ تو اکنون برای آتش‌ابدی‌جان یافته است و از ترس میجهد !

مارگریت – کاش از آنجا دور میشدم ! نوای ارغنون گلویم را میفشارد ، ازشنیدن این سرودها ناتوان‌شده وقلبم میدرد

سرودخوانان-

«چون دادگر آسمان برمسند دادنشیند»

«آنچه که پنهان است آشکار میگردد»

« وهیچ عملی بدون پاداش نمی‌ماند »

مارگریت – نزدیك است که خفه شوم ! این ستونها مرا میفشارد و طاق برسرم میکوبد . . . هوا !

روح پلید – پنهان شو . .. خیر ، شرم وجنایت نمیتوانند پنهان شوند . روشنائی و هوای آزاد میطلبی ؟.. بدبخت !

سرودخوانان « درمحکمه دادش ، چه‌جواب گویم ؟. »

« پشتیبان من آنجا کیست ؟ »

« جائیکه پارسایان هم بخود مطمئن نیستند ! » (۱)

روح پلید – بدبخت مقدسین از تو روی برمیگردانند ، دادستانان ازیاری تو خجلت دارند !

سرودخوانان-آمین یارب‌العالمین

مارگریت – خواهر ، شیشهٔ عطرت را بده !... (میافتد وبیهوش می‌گردد .

(۱) – دعای مردگان

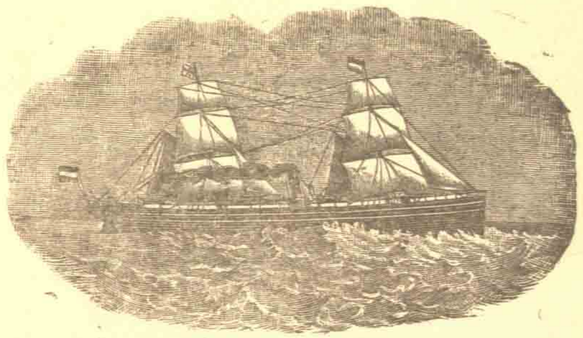

شب سابا (۱)

کوه های « هارز » درحوالی « شیرك » والاند

فاوست وه‌فیستوفلس

مفیستوفلس - میل نداری که دسته جاروبی کمکت بدهم ؟ خودم خیلی مایلم بزنر وقوی هیکلی بیابم وبرآن سوار شوم . هنوز خیلی بانتهای راه مانده است .

فاوست - تا پاهایم نیروی بردنم را دارند همین چماق گره‌دار(۲) مرا کافیست . چه فایده دارد که از راه بکاهیم ؟ لذت این سفر در آنست که در چین وشکن ودره ها و برفراز این ستگها که آب زمزمه کنان از میانشان می‌شتابد بالا رویم اکنون شیره‌بهاری در زیرپوست سیمین فام وشکاف درختان قان جاری است و درختان صنوبر هم اثرات روح بخش این فصل را احساس کرده اند : مگر نباید این شیره در اعضاء خسته و فرتوت ما هم جریان یابد ؟

مفیستوفلس - من از آن چیزی احساس نمیکنم درپیکرمن زمستان است ، و تشنه برف و یخم و در سر راه همه جا بان محتاجم. ماه چقدر غمین و کم نور است ! از هلالش که سوی آسمان می‌شتابد چه انوارسرخ رنك و تیره ساطع میشود ! چنان بد روشن میکند که در هرپا بسنك یا درختی بر میخوریم . اجازه بده تا اشعهٔ کاذبی را (۳)را طلب کنم : هان ! همین‌نزدیکی

---

(۱) انجمن شبانه جادوگران که بنابرعقیدهٔ عامیانه نیمه شب شنبه به ریاست شیطان منعقد میشود

«۲» مقصود پای انسان است

(۳) شعله کم نوری است که از تصاعد phospbnre d' hydrogéne تولید شود و درجائی ازقبیل قبرستانها که مواد حیوانی درآنجا تجزیه می شود بر میخیزد .

یافتم . آهای ، رفیق بیا اینجا .! چرا بیهوده درکنج انزوا میدرخشی لطف کن و راه ما را تا بالای کوه روشن نما .

(اشعهٔ کاذبی پیش می آید)

اشعهٔ کاذب - امیدوارم احترامی که نسبت بشما دارم از طبیعت ولگردم روپوشی نماید اما حرکت ما همیشه مارپیچی و منکسر است .

مفیستوفلس - می‌بینید ، میخواهد ادای آدمیان را درآورد . ترا بشیطان قسم راست راه پیما ورنه بادم خود شعلهٔ زندگانیت راخاموش میکنم

اشعهٔ کاذب - من خوب میدانم که شما در اینجا ارباب هستید و با میل درخدمتگزاری حاضرم . ولی اندکی تامل کنید ، کوهستان امروز مسحور و مسرور است و اگر اشعهٔ کاذب بایستی راه را بشما نشان دهد شما نمیتوانید از نزدیك انرا همراه شوید . برآن‌دیده گشائید .

فاوست، مفیستوفلس ، اشعهٔ کاذب به تناوب خواندن آغازمیکنند

« ما درفضای دروغ ووهم و رؤیای بیهوده‌شده‌ایم . »

« مارا رهنمائی کن تادشت ودمن و کوههای پرچین»

و شکنش را بپیمائیم .»

«درختان‌سرومیلرزند ودور، دورآن بشدت‌فرارمیکنند ! »

« روی درختان فرود می‌آیند. »

« ابرهابحرکت‌درآمده اند »

« ابرومه ناپدید میگردد ، هویدا میشود ، میفرد »

«بر روی فرش‌زمردین‌چمن‌سیلاب گل‌آلودی روان‌است »

«ازسنگی بسنك دیگر میریزدو کف میکند ..چه‌میشنوم»

«زمزمه ، نوائی ؟ شاید صدای فرشتهٔ باشد؟»

«شکوه میکنند ، میپرستند، وچون صدای دوران‌پیر،»

« درکوه منعکس میشود »

« آهوا شو هو ! چه صدای شومی نزدیك ما بلنداست »
« طرقه ها ، و کلاغها و جغد ها مینالند »
« وآواز اندوهگین خودرا بهم آمیخته اند »
« درمیان ریشه های درهم جنگل ویست و بلندیها ، »
« مار وعقرب و اتعی بروی شکم میخزند . »
« ریشه های درهم درختان پای مسافررا دربند میگنند »
« موشهای صحرائی درمیان سنگها بهرسو میدوند »
« دسته ، دسته مگسهای گذران برما حمله میکنند »
« وچون جرقه درهوا میدرخشند . »
« بمانیم یا برویم ؟ ! »
« همه مارا تهدید میکنند همه درحرکتند »
« میدرخشند ، شکل میسازند »
« منورند ، ولی مارا روشن نمیکنند »
« درختان سرو ریشه کن شده و چهره را میخراشند »
« مه تاری فضارا پوشانده و حرکت را در میان »
« صخره ها مشکل ساخته است »

مفیستوفلس ـ دامن مرا خوب بگیر، دراینجا کوهی‌است که ازفراز فرازآن باشگفتی بسیار شکوه و جلال «ماءون» (۱) مشاهده میشود

فاوست ـ نور عجیبی این دره ها را روشن ساخته است گوئی فروغ اندوهگین سپیده دم است ! آنجا شعله سوزانی از خلال مه میدرخشد ، گاهی باریك شده به کوره راهی میماند ، زمانی چون چشمه صافی فوران میکند . مدتی است از اینجا آتش رنارنك بهرسو پرتاب میشود و بجویبار سرخگون تقسیم شده ودردشت روان میشود. ودرمیان دوسنك عظیم یکی‌میشود نزدیك ماملیون ، ملیون جرقه برزمین میبارد گوئی‌زمین از غبار طلاپوشیده‌است دیوار های سنك ها را بنگر که تمام روشن است .

مفیستوفلس ـ مگر مامون قصرش را جهت‌این‌جشن روشن‌نمیسازد؟ توجه خوشبختی که مفتخر بمشاهده آن گشتی !.. آمدن این مهمانان عربده‌جو را احساس می کنم .

---

(۱) Mammone

فاوست ـ چه جنبش و خروشی در هوا پدیدار است ! طوفان ظاهر شد، و شانه هایم را میفشارد .

مفیستوفلس ـ اگر خویشتن را باین سنگهای کهن بند نکنی در میان این ورطه مخوف پرت خواهی شد . مه شب را تاریتر نموده است.. غربو درختان را دربیشه میشنوی ؛ جغد ها از دهشت فرار میکنند . آیا می شنوی که چگونه ستونهای این کاخهای بیشه سبز و خرم میشکنند . آیا صدای ناله شاخها ؛ ووزش شدید تنه درختان و صدای زبر ریشه ها بگوش‌تومیرسد ؟ چه بی نظمی و اغتشاشی در ریزش برگها مشاهده میگردد نعره زنان به‌روی یکدیگر میریزند و بعد خاموش میگردند . برروی کنامهای ویران، گرد باد می غرد . از دور و نزدیك در روی بلندیها همه جا صدای مخوفی شنیده‌میشود آری ؛ آری در طول کوهسار نوای سحراسا و دهشتناکی حکمفرما است .

خوانندگان (پیران جادوگر) ـ برفراز کوه «برو کن» درمیان ساقه های زرین وخوشه های سبز گندم مولایمان اهریمن براریکه خود جلوس کرده است . مانیز بدانجا میشویم . تادر مهمانی آن امیر شادی کنیم وبرروی سبزه ها برقص درآئیم .

ندائی بگوش‌میرسد. ـ «بوبو» جادوگر برخوکی سواراست وپیش میاید. عقب‌روید . عقب روید و راه را برمادر بروك باز کنید !

خوانندگان (پیران جادوگر) ـ بوبو درجلو برود وملتزمین در عقب حرکت کنند .

ندائی بگوش میرسد ـ اوهو ! از کدام راه میروی

ندای دیگر ـ من ؟ جغدی در«ایلانتن» مرااشاره میکند میروم‌بانجا

ندا ـ آه بیا بدوزخ . چرا اینقدر تند میروی ؟

ندای دیگر ـ ران مرا دندان گرفته است ؟ زخمش را ببین

خوانندگان (پیران جادوگر) ـ چه کوه مرتفعی است ؟ راه بسیار دربیش است . چه جمعیتی و چه هیاهوئی برپا است ! فرزند میگرید مادر خشم میکند !

نیمی ازخوانندگان جادوگر ـ چون کرم شب تاب ماکج میرویم و زنان از ما پیشی دارند زیرا درمیدان بد کاری زنان هزار پا جلوترند ،

نیم دیگر ازخوانندگان جادوگر – آری آری حساب درست است . ولی مردان بیك خیز خودرا بانان میرسانند .

ندای بالا .– پیش آئید پیش آئید و خودرا از این دریای‌سنك نجات دهید .

ندای پائین - بهتر از این نمیخواهیم که براسمان شویم .
ولی چه‌فایده هرچه میکوشیم نمیرسیم ودیگر مارا نیروی‌حرکت نمانده‌است

خوانندگان همه‌باهم - باد بر طرف شد واختران نا پدید گردیدند ماه در پس ابرهای تار پنهان گشته ولی این گروه عربده جو پیش میروند و از دور میدرخشند .

ندای پائین – ایست ایست !

ندای بالا .– کیست که از شکاف سنگها فریاد میزند

ندای پائین - دست مرا بگیرید ! من سیصدسال است که بسوی بالا می شتابم وهنوز بجائی نرسیده‌ام وبسیار مایل و خرسند بودم که بخویشاوندان خود به پیوندم .

خوانندکان همه باهم دسته جاروب . بز . شن کش . همه مارا اسب سوارند . هر که امروز نتواند ببالا شود جاودانه از بین‌رفته است

نیمه جادوگر - سالها است که در کنجی میکوشم وعمر خودرا در این راه بپایان رسانده ولی همه پیش اند ومن‌همچنان درعقب مانده ام

خوانندکان - این جام جادوگران را سفینه ایست و بر آن‌سوارند و بکمك دستارچه بسوی بالا میشتابند و هرکه بماند هرگز نخواهد رسید .

هردودسته خوانندکان – چون بقله رسیم وهر که بجایگه خود نشیند همه برفراز چمن میرقصیم و شادی میکنیم .

(شتاب میکنند)

مفیستوفلش .- یکی فشار میدهد و بجلو میشتابد . دیگری میجهد ونعره بر میاورد یکی‌صورت میزند و راهٔ میپیماید دیگری پرمیگوید میدرخشد بومیکند میسوزد . . امهات جادوگری ! برویم . دامن مرا رها مکن ورنه از هم جدا میشویم . . . . کجا هستی ؟

فاوست از دور . اینجا

مفیستوفلش - چطور ازبین رفتی . ؟ باید که اقتدار استادی‌خویش

ر ابکار زنم . بکنار . شیطان‌الدوله میگذرد ! ای‌ملت پست راه دهید دکتر بیا اینجا . مرابچسب . اکنون باهم جمعیت را بشگافیم . این گروه در نظر من‌هم خارق‌العاده است . ازدور چیزی میدرخشد و اندیشه نامعلومی مرا بسوی آن بیشه میکشاند بیا بیا تا باجا رویم .

فاوست - هرچه میگوئی مخالف و متضاد است ! برویم من همراه توام بسیار خوب ما به « بروکن » میرویم تا تنها دمی را باهم بیاسائیم

مفیستوفلس .– درهر گوشه آتشتی برپاست ، مجلسی‌است پرسرور و نشاط با بودن این موجودات حقیر چگونه میتوان تنها زیست .

فاوست - معهذا میل دارم که بالا باشم . درانجا آتش میدرخشد و دود غلیظی فضارا پر کرده است همه‌بسوی آن نقطه میشتابند تا بگرداهریمن پلید جمع شوند ؟ چه بسا معما ها که حل شود .

مفیستوفلس .- وچه بسا معماها که بسته شود بگذار جهان بیگران سیر خودرا به پیماید و ما دمی را راحت کنیم مدتها است متداول است که در جهان بزرك جهانهای کوچکی بنا نهند . زنان جوان را بین که کاملا برهنه اند و پیران را بنگر که عاقلانه خودرا مستور ساخته اند . بعشق من ایشتردل بندید : مشقتش کم وسودش فراوان است . نوای سازی بگوش میرسد چه صدای نفرت افزائی ! باید عادت داشت همراه من بیا . طور دیگر نمیشود من جلو میروم وترا داخل مینمایم : اینهم خدمت جدیدی برای خاطر تواست چه میگوئی دوست عزیز ؟ راه کوتاهی نیست ، از این‌سو بنگر بزحمت پایان آنرا خواهی دید . صدها آتش دایره وار افروخته است میرقصند صحبت میدارند میپرند . میاشامند . عشق بازی میکنید . بگو بدانم کجا، از این رفقا بهتر میتوان یافت .

فاوست .– برای داخل‌شدن در مجلس تو بشکل ساحر واردخواهی شد یا اهریمن ؟

مفیستوفلس .— مرا عادت بهمان است که همیشه ناشناس باشم . ولی در یك روز جشن البته حمایل افتخار ولباس تشریفات را باید دربرنمود و بجای القاب مرا پای دوشاخه است و آنرا محترم میدارند . این‌حازون را مینگری که میخزد و پیش میاید ؟ آنقدر باشاخهایش پای مرا لمس کرد تا دانست که من ام . اگر میخواستم تغییر لباس‌نمیدادم . بیا از هر آتشی به آتش دیگر میرویم . تو خواستگاری و من برایت درخواست میکنم .
(بچند تن که گرد آتش نیم افروخته نشسته اند) آقایان سالدیده در این

کنج بچه‌کار مشغولید ؛ دوست دارم که شمارا در میان جمع شادان بینم که بخورید و بیاشامید و باجوانان زندگی کنید . اگر بخواهند تنها باشند واز خانه بیرون نمیشوند .

سرتیپ — هر که بملل اعتماد کند احمق است . هرچه زحمت بهر آنها بخود هموار کند از بین میرود : زیرا درنزد آنان چون زبان جوانی مقدم است .

وزیر .— آهْ ! چه بدبختی فراوانی امروز حکمفرما است ! مرا بعقیده معمرین اعتماد است : آری بدون اغراق دوران فرمانفرمائی ما دوره طلائی جهان بود .

نوخاسته .— ما هم دست کمی از شما نداریم ؛ ودرانجام کار ها ماهریم . ولی اکنون فرمانفرمائی بدست ما است نوبه تمسخر مارسیده است.

نویسنده .— همه فاسد شده اند . چه نوشته امروز میتوانید بدست آوریدکه صحیح و بامعنی باشد ؟ هیچ دورانی بدتر از این دوره جوان‌دیده نشده است .

مفیستوفلس بسیمای پیر کهن **سال** درمیاید .— احساس می کنم که جهان بپایان رسیده است . برای آخرین بار این راه را پیمودم ولی پیکر من ناتوان گشته ... راست است ، بایستی بمیرم ، جهان پیر هم راه زوال می پیماید .

زن جادوگر دوره فروش — آقایان زود نگذرید و فرصت را از دست ندهید و اجناس مرا بدقت مشاهده کنید همه قسم جنس موجود است و هیچیك آنرا در روی زمین نمی‌یابید، وهیچیك نیست که بجهان وجهانیان زیان نرساند. باشد . خنجری نیست له خونی روان نساخته باشد . جامی نیست که در قلبی سم نریخته باشد . جواهری نیست که زن نجیب و عفیفی‌را فریب نداده و شمشیری یافت نمیشود که پیمان صلحی درهم نشکسته باشد یا دشمنی را از غفا درخون نغلطانده باشد .

مفیستوفلس .— عموزاده، شماد ربارهٔ زمانه دراشتباهید . هرچه باید بشود شده و گذشته است . نبایستی زیاد در فکر آن بود . کالای نوی عرضه کنید که نورا حلاوتی است دگر .

فاوست .— اگر خودرا فراموش نکرده‌باشم اینجا بحقیقت بازاریست

مفیستوفلس .— گروه مردم بسوی بالا درحرکت است . تواندیشه رفتن میکنی وترا میبرنده.

فاوست .— در این‌سو که را می بینم ؟

مفیستوفلس .— خوب بنگر حوا است .

فاوست .— کی ؟

مفیستوفلس .— نخستین زن حضرت آدم. زنهارا گر فریفته گیسوان زیبا و زینت مخصوص او گردی ؛ اگریکبار تازه‌جوانی آنهارا تماس کنددیگر آرزوی آزادی را بگور خواهد برد .

فاوست .— نزدیك این تخت دوزن‌دیده میشود ، یکی پیر ودیگری جوان که بسیار رقصیده اند .

مفیستوفلس .— امروز این حرفها بیهوده است . از رقص نوی می پردازند. بیا در آغوششان بگیر .

فاوست (بازن جوان آغاز رقص میکند). — شبی از شبهای تابستان خواب شیرینی دیدم در میان مرغزار درمیان شاخ و برك درخت سیبی دو سیب سرخ میدرخشید (۱) من شیفته آنها گشته و ازدرخت بالا رفتم

زیبا .— میل شما به سیبهای سرخ ازباغ ارم حکایت میکند : چه خوشوقتم که آن سیبهای قشنگ در باغ من موجود است .

مفیستوفلس بازن پیر .— شبی خواب بدی دیدم : در روی ساقه نرم و بی ثمری.....(۲)

پیر زن .— من خدمتکار ناچیز اهریمنم .
که او .....

اگر .....اگر دهشت نیانگیزد .

---

(۱) منظور پستانهای زن جوان است

(۲) در نسخه اصل هم نقطه چین شده است .

پروکتوفانتاسمیت .(۱) ای کسان ملعون بین خود چه میکنید ؟ مگر از پیش بشما نیاموخته اند ؟ هرگز ارواح راست برروی پا نمی‌ایستند. ولی اکنون شما مانند مامردمان میرقصید .

زیبا میرقصد .- درمیان رقص ما این شخص چه میخواهد ؟

فاوست میرقصد .- همه جا یکی است ؛ هرچه دیگران میکنند باید که او قضاوت نماید . برای این عصبانی شده است که شما پیش افتاده‌اید: اگر همانطور که او در آسیاب خرابه اش میرقصد شما نیز برقصید وهردور اورا تعظیم کنید حرکاتتان را موزون دانسته و شما را تحسین میکند .

پروکتوفانتاسمیت .— هنوز شما اینجا هستید ؟ عجیب است. پس محو شوید ! همه چیز برما روشن است . ولی ملت پست شیاطین را حکمفرمائی امکان پذیر نیست . ماهمه احتیاط میکنیم و میکوشیم ولی آزمایش ما نتیجه نمی بخشد . چه بسیار برآن وقت صرف کرده ام وهیچ نیافته ام

زیبا .— آه بس است و دیگر ما را اذیت منما .

پروکتوفانتاسمیت .— ای ارواح من مقابلتان میگویم . استبداد فکر برمن تحمل ناپذیر است . و فکر من نمیتواند عمل کند.(باز میرقصند) من می بینم که امروز پیشرفتی ندارم . ولی باز سیاحتی است و امیدوارم برای آخرین بار بازار اهریمنان و ادباء را ویران کنم.

مفیستوفلس .- اکنون برای تسلی خاطر درآب سرد میرود و چون زالوئی خون اورا بمکد از درد ارواح وافکار نجات مییابد. (بفاوست چرا رقص را ادامه ندادی ؟) چرا آن دختر رعنا وصنم چابك پا که ترا باآواز های دلکش خود برقص تهییج میکرد رها ساختی ؟

فاوست .- آه ! در میان آواز هایش موش سرخ رنگی‌ازدهانش بیرون جست .

Proktophantasmiste مقصود Nikolaï طرفدار حکمت ناکری‌الوحی باآنکه این شخص منکر حکمت اشراقی بود دارای الهاماتی بود که بوسیله‌زالو که‌نشیمنگاه اورا گزید بهبودی حاصل کرده . ودرباره این‌موضوع‌درفرهنگستان علوم برلن سخن رانی نمود . وگوته درهمین‌صفحه اورا تمسخر مینماید

مفیستوفلس .- طبیعی است نباید آنقدر ازنزدیك نگریست چه‌اهمیت دارد موش سرخ باشد یا خاکستری . کی در چنین موقعی بجزئیات میپردازد وبرساعت چوپان مینگرد ؟

فاوست .- چه مینگرم ؛

مفیستوفلس .— چی ؟

فاوست .— مفیستو ؛ مگر نمی بینی دخترجوان و زیبائی با رنك پریده تنها از دور با قدمهای آهسته پیش میاید ؟ گوئی در راه رفتن به پایش سرب آویخته‌اند ... سوگند میخورم که‌مار گریت عزیز ... آری‌خودش‌میباشد .

مفیستوفلس .— از آن بگذر ، خوب نیست بر آن بنگری تصویریست مسحور و بیجان ، بتی است . نگاه ثابتش خون انسان‌را منجمد میکند و مبدل بسنك مینماید. آیا داستان «مدوز» (۱) را شنیده ؟

فاوست .- محققا دیدگان زنی است که از دنیا رفته و دوستی چشمان اورا نبسته است . همان آغوش مار گریت‌است که در آن میارمیدم همان پیکر دلربا است که از آن من بود .

مفیستوفلس .- ای مرد ساده و دیوانه سحر است : زیرا هرکس بر او بنگرد معشوق خویشش میانگارد .

فاوست .- چه التهابی !...چه عذابی !... من نمیتوانم ازاین دست‌کشم ... ولی چیز عجیبی است ! نوار سرخی به ضخامت پشت تیغه چاقوئی بدور گلوی زیبایش بسته است !

مفیستوفلس .- راست است هرچه تو میبینی منهم می بینم . او میتواند سرخودرا هم زیر بغل گیرد ، زیرا « پرسه » (۲) سرش‌رابریده است

---

(۱) Méduse یکی از پهلوانان افسانه است که نخست بسیار زیبا بود و چون‌بر Minesve دخترژوپیتر ـ که اله عمل و صنایع ظریفه‌است توهین نمود گیسوان‌زیبایش مبدل‌بمارهاشده ودیدگانش آن خاصیت یافت که‌چون برهرکس بنگرد اورا مبدل بسنك نماید .

(۲) Persée ژوپیتر را سر Meduse را بریده است .

به ! این خیال‌را ازسربدر کن وبیا برفراز تپه مقابل : چه‌زیبا وقشنك میباشد گوئی کوه « پراتر » (۱) وین است . آنجا نمایش میدهند چه خبر است ؟

سرویبیلیس .— نمایشنامه نوی شروع میشود . آخرین هفت . و ما را رسم براینست که همین عددرا نمایش دهیم نه‌کم ونه بیش . نویسنده آن یکنفر خواهان این‌فن است و نمایشگران هوا خواهانند . ببخشید آقایان من دوست میدارم که‌خود پرده‌را بالا کشم .

مفیستوفلس .— برفراز « بروحسبرك شما را بموقع یافتم . زیرا اقا برتبه که لایق آن‌بودید رسیدید .

---

(۱) Prater de Vienne

تفریح

(والپور ژیناکت استروم : رویای یکشب سابا) ۱

یـأ

جشنهای طلائی (۲) « اوبرون » و « تی تانیا » (۳)

مدیر نمایشگاه .— ای پسران بی باك امشب «میدنیگ» (٤) ما را مرخص نموده است . کوهسار پیرودشت سبزوخرم صحنه نمایش ماخواهند بود

هروت — پس از پنجاه سال جشن طلائی بر پا میشود . خوب نامی است . زد وخورها (٥) خاتمه یافته و ازطرفی طلا فلزی است پربهاء

اوبرون .— آقایان بگوئید ، بخندید . امروز ملکه و امیر ، پیمان نوی می بندند .

پوك .— پوك داخل میشود ومنکسرا میچرخد وصدتن دیگر بدور او بامسرت شادی برقص مشغولند .

آریل .— آریل چون باد در کونه هاکند صدایش آسمانی است اغلب آوازش مضحك است ولی گاهی میخواند .

---

(۱) Walpurgisnactstraum

(۲) برای هر زناشوئی که پنجاه سال ادامه یابد جشنی برپا میکنند بنام‌جشن طلائی .

(۳) این بخش ازشاهکار گوته‌را که درآن بدون‌شك بسیاری ازنویسندگان عصر خویش‌را موردحمله قرار میدهد میتوان گفت غیر قابل فهم است . حتی در بعضی جاها آلمانها هم قادر بفهم آن نیستند . بنا براین ترجمه‌صحیح بسیار مشکل بود . و من معترفم که نتوانسته ام آنطور که باید مفهوم گردانم ولی کوشیده ام که تا بتوانم مطلب را روشن نویسم .

(٤) مدیر نمایشگاه Veinar

(٥) اشاره بکشمکشهای Oberon و Titani در « رویای یك شب‌تابستان» شکپیر است .

(٦) یکی‌ازکسان شکپیر که اوبرون را بابذله‌کوئیهای خود سرگرم مینموده‌است

(۷) فرشته طوفان

اوبرون ۰— از زناشوئی ما سرمشق گیرید . زن‌وشوهر اگر جدا باشند عشقشان بیشتر دوام میباید . راست گفته اند : «دوری - دوستی»

تی‌تانیا ۰— زن و شوهر که با هم زندگی کنند خدا میداند چه برسرشان میگذرد . اگر بخواهند سازش داشته باشند باید مردرا بدورترین نقاط شمال برد و زن را باقصی بلاد جنوب .

ارکستر قوتی ۰ — (شش دانگ)(۱) حشرات وزین که گل سرخ میمکند ، مگسها ، وزغ و سوسك را مشگرانند .

سلو ۰— زورنای مالاوك و بشکل خیك پر باد است . آیا صدای شنك ، شنیك ، شناك آنرا میشنوید .

فرشته جنینی ۰— این لطفه را بردار و براو بال و سر گذار : ولی بدان که حشره نیکت ، منظوعه است .

شوهر ناچیز (۲) — کنار جویبار و برروی گلها توچون پروانه میجهی ولی هر گز بهوا نمیپری .

مسافر کنجکاو ۰— آری امروز «ابرون» را در لباس دیگر دیدم و زیبا بود .

ارتودکس — تعجب است که این اهریمنان مانند خدایان بی‌ایمان یونانستان (۳) نه دم دارند و چنگال

بازیگر ازاهالی شمال ۰— کار من تاحال عشرت ومضحکه بوده‌است و باز خود را برای سفر ایتالیا مهیا میکنم .

مغلق‌گو ۰— بد اقبالی مرابدینجا کشاند ! چه‌بی نظمند این‌مردمان. در این دشت تنها دو کس دیده میشود که برسیمای‌خود پودر زده باشد

زن جوان جادوگر ۰— پودر و پیراهن زنان پیر را بیکوست. من برهنه بر بز نری سوارم زیرا پیکر من نقصی ندارد .

---

(۱) Fortissimo : قطعه موسیقی که باید خیلی بلند زد وخواند

(۲) شایداشاره به Wieland (۱۷۳۳ - ۱۸۱۳ م) ادیب وشاعر آلمانی و مصنف Obéron است که مقلد Arioste (۱۴۸۴ - ۱۵۳۳ م) شاعر عالیمقام عصر تجدد ایتالیا بوده است .

(۳) اشاره به منظومه «خدایان یونانستان» شیلر است .

زن کهن‌سال ۰— عزیزان شماهم بروز من میافتید ، شما بجوانی صود مغرورید ولی شاهنامه آخرش خوش است .

پیش نماز ۰— آری‌پیکرزیبای خود را هرگزپنهان نکنید. حشره ، وزغ سوسك، بخوانید وورنه معدومتان میکنم.

بادنما (دریکسو) — ای‌گروه دیدنی ۰ زنان زیبا ، مردان‌مهربان همه جوان و دارای دلهای پر امید !

بادنما (بسوی دیگر) — اگر اکنون زمین دهن باز نکند واین پیر گفتاران را نه بلعد ، من بسوی عدم میشتابم

گزنیها (۱) حشره حقیقی مائیم و باعث فخر ومباهات اهریمن پدر خود می باشیم

هنینك (۲) — این بدجنسان را مینگری که هجو ما میکنند . باز بگو خوش قلبند .

موزاژ (۳) — من از رقص این جادوگران بدم‌نمی آید زیرا هدایت آنان برای من سهلتر از شعرا است .

نابغه عصر (٤) ۰— آها این گوه ادبیات آلمان‌است. همه‌امروز در آنجا جمع اند .

جهانگرد کنجکاو ۰— این مرد بزرك (٥) کیست ؟ ودرپی کی اینگونه تند میدود . بدون شبهه بشکار یسوعیون میدود

---

(۱) سلسله هجویه هائیست که گوته وشیگر به‌نظم در آورده و تمام نویسندگان تامی آلمان را باستثناء خودشان تمسخر کرده اند . صحنه آن دوزخ است (Xénies)

(۲) یکی از نویسندگان آلمان .

(۳) سردبیر روزنامه ادبی Muse

(٤) روز نامه دیگری است هنیك مینگاشته و در آن از گوته بد گوئی کرده است .

(٥) اشاره به Nicolaï است که کتابی بنام «مسافرت اروپا» انتشار داد و در آن طرفداران مسلك یسوعیون را میجوید .

کلنك (۱) من در آب گل آلود وهم صاف صید ماهی می کنم .
ولی اغلب پارسایانند که با اهریمنان میامیزند وآب را گل کرده ماهی میگیرند .

دهری ـ پارسایان درایمان وسیله پیشرفت میجویند . در دوزخ بنام ایمان چه سا مجلس نامشروع که برپا است !

رقاص ـ رامشگران دیگر آمدند . بر طبل مینوازند ، و فضا پرصدا است ، خاموش ! ماهیخوار در میان نیزار بکنواخت میسراید .

استدلالی ـ من با کمال جرئت معتقدم که استدلال خلاف شك است زیرا اگر شیطان موجودیست ، چگونه ممکن است عدم باشد .

ایدآلیست ـ ندانم سرانجام تصور ، بشررا بکجامیکشاند . اگرمن باید بکمال رسم پس اکنون احمقم .

رئالیست (۲) ـ هرچه برکنه وجود بژوهش نمودم عقلم بجائی نرسید و اکنون دریافتم که راه کج می پیمایم .

مافوق الطبیعی ـ چه خوشوقتم که از روی جهنم بهشت را می توانم مجسم کنم .

سوفسطائی ـ همه اشعه کاذب را مینگرند وزر میپندارند . حال که شك کار شیطان است پس من بعقیده خود پایدار میمانم .

پیشنماز ـ ای حیوان بی ذوق مگسها ، وزغها ، سوسکها . چه رامشگران خوبی هستید !

پس نماز ـ ما « بی‌قید » نامیده میشویم . اگر بایا نشود راه رفت البته باسر میرویم . آری « لاابالی چه کند دفتر دانائی را »

برهنه‌خوشحالان ـ ما خوب خوریم و خوب پوشیدیم وحتی کفش خود را برسر شکم نهادیم واکنون برهنه پائیم .

اشعه کاذب ـ ما زائیده گل و آبیم ولی چون مارا می ستایند پس در راس حرکت مینمائیم .

شهاب ثاقب ـ من برفراز آسمان سالیان دراز میدرخشیدم ولی اکنون سرنگون گشته‌ام ـ کی دست مرامیگیرد ؟

---

(۱) اشاره به Lanater (۱۸۰۱ ـ ۱۷۴۱) شاعر و فیلسوف و قیافه‌شناس معروف است که مانند کلنك حرکت میکرد .

(۲) طرفدار مسلك حقیقیون

بیشه‌ها ـ آنقدر این فرشتگان وزین‌اند که زمین را فروبرده وعلوفه ها را خم نموده‌اند .

پوك ـ آقایان پیل‌تن ، از سرلطف کمی آهسته‌تر روید . من باقیافه خندانم از شما سنگینترم !

اریل ـ اگر طبیعت شمارا بالهای آسمانی داده است همه بـا من بر فراز این تپه‌ها شوید و از گلهای سرخ که در سایه شکوفه نموده‌اند وزمین را با فرش رنگارنك خود مستوز ساخته‌اند لذت ببرید .

ارکستر (پیانیسیمو) (۱) ابر و مه غلیظی فضارا پوشانیده است و صدای ناله نی‌زار ازدور بگوش میرسد و نسیم ملایمی سطح آب را پرچین ساخته است . هرچه بود محو شد ، گوئی اینها همه خیال وخواب بود .

«۱» Pianissimo : بسیار آهسته وبسیار ملایم

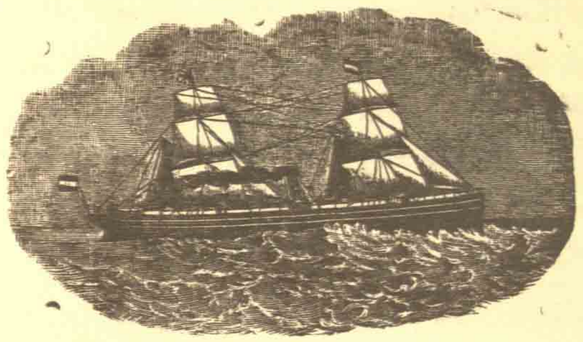

روز تار

دشت

دفیستوفلس ـ فاوست

فاوست ـ بیچارگی و نومیدی مدتی درسراشیبی شوم فنا میکشاندش و اکنون در بند است و چون جنایتکاران در ....اعماق زندان محبوس و در انتظار شکنجه های دهشتناکی بنشسته است !.... ای آفریده آسمانی و بینوا تا این ... حد ! ای روح پلید و دون‌تو از من پنهان میداشتی. باز بایست ، بایست وازروی خشم، دیدگان شیطنت‌آمیز خودرا در حلقه آن بگردان ! همان و باحضور طاقت فرسایت مرا دلیر نما ! .. زندانی ! چه بیچارگی که ترمیم ناپذیر است ! تسلیم اندیشه نابکار و داد نادرست و خالی از حق آدمیان ! دراینموقع مرا بچشمهای نفرت افزا بردی تا تیره روزی او را که هر آن در تزائداست از من پنهان کنی . و بدون آنکه وی را کمك نمائی تسلیم مرك ، مرك دهشتناکی‌که انتظار اورا میکشد می نمائی .

مفیستوفلس ـ او اولین کس نیست .

فاوست ـ ای سك و ای دیو پلید ! .. ای قادر توانا او را بشکل همان سگی که بود و شب بگرد من میچرخید و پای مسافر ناتوان‌را میگزید و چون اورا واژگون میساخت بردوشش میبرید درآور، او را هیکلی بخش که لایق آن باشد . تادر مقابلم بروی شن زار بخزد و بپایش بمالم « او اولین کس نیست » چه اندیشه دهشتناکی ، اندیشه که عقل بشر نیروی فهم آن را ندارد ! چه‌بسا آفریدگان دراین ورطه سیه‌روزی پرتاب‌شده‌اند. مگرآن خستین بیچاره وبینوا درعذابهای مرك گناهان دیگران را نخریده و رحمت جاویدان حق جل وعلی را بخود معطوف نساخته است ؟ بدبختی یك تن اعضای مرا خشك مینماید. و تو برسرنوشت هزاران امثال اولبخندمیزنی .

مفیستوفلس ـ ماهنوز درابجد کمال فکری هستیم . وشما آدمیان از آن درگذشته اید . اگر قادرنیستی که نتایج‌اجتماع مارا تحمل نمائی چرا با ما همدوش میشوی ؟ تومایلی که درهوا پواز کنی واز دوار سر بیم‌داری؟ آیا من بی تو فرستادم و یا تو مرا طلبیدی ؟

فاوست ـ در مقابل من دندانهای پلنك آسایت را بهم نسای . من ازتو خوف دارم !.. ای‌ملك عالی تبار، تو که مرا شایسته همدوشی خود دانستی ، تو که ازدل وروان من آگاه بودی ، چرا من ، و او را که مستعد مصیبت است، بیك اخور بستی . کی درفنا کمال میبابد.

مفیستوفلس ـ تمام شد ؟

فاوست ـ نجاتش ده ...ورنه‌بدبخت خواهی شد ! وسالیان‌دراز لعنت پروردگار برتوباد .

مفیستوفلس ـ من قادر نیستم که زنجیرهای انتقام کش ودادخواه را بگسلم و قفلهای وی را باز نمایم . « نجاتش ده » کدام یك ما او را بگرداب فنا سوق دادیم ؟ من یاتو ؟ (فاوست‌بدور او نگاههای خشم‌آگین میاندازد) پنداری که تندردر اختیار داری ؟ خوشبختانه بشماسپرده نشده است. ای فانی نزار ! اذیت به‌یگناهان وبی نوایان اندك‌لذتی است که شما ادمیان‌را شایسته است .

فاوست ـ مرا بزندانش رهبرشو؛ باید که او نجات یابد .

مفیستوفلس ـ دراین راه ترا خطر است . بدانکه بوی‌خونی که بدست تو ریخته شده هنوز درفضای شهر پیچیده است! هنوزبر فراز خانه‌مقتول فرشتگان دادرس و انتقام جو مترصد جانی اند .

فاوست ـ چنین حرفی‌را ازدهان توشنیدن تعجب‌است ! ای دیو ویرانی ، فنای جهان از تواست !.... گفتم مرا بزندانش رهنمون شو و او رارهائی بخش .

مفیستوفلس ـ بسیار خوب من ترا بانجا میبرم . آنچه‌ازدست من برمیاید اینست .. من درزمین و آسمان صاحب نفوذم !.. پاسدار را بخواب میکنم و کلید را بدست تو میسپارم و چون دست بشر لازم است که قفلها را بازکند این‌کاردیگر باتو است. من اینجا با اسبان سحر گین حاضرم تا هردو شمارا ببرم . اینست آنچه میتوانم انجام دهم .

فاوست ـ پس برویم !

شب

صحرائی است بی آب و علف

فاوست ومفیستوفلس براسبهائی سیاه رنك و شهیر کش سوارند

فاوست ــ بدور چوبه دار چه میکنند ؟

مفیستوفلس ــ نمیدانم چه میکنند .

فاوست ــ میروند ، میایند . خم میشوند . بلند میشوند .

مفیستوفلس ــ اجتماع جادوگران است .

فاوست ــ میکارند وقف میکنند .

مفیستوفلس ــ بگذریم ! بگذریم !

زندان

فاوست ــ دسته کلید و چراغی در دست دارد و در مقابل دربی ایستاده است .

مدتها است که چنین وحشتی در خود احساس نکرده بودم . من سخت بیچاره و پریشانم . آن آرام دل‌را دریس این دیوار مرطوب مسکن داده اند . مگر مرتکب چه‌جنایتی شده‌است ؟ یك‌پندار وخیال فریبنده و شیرین . تو از نزدیکی باو برخود میلرزی و از دیدارش بیمنا کی ! . . داخل شو شك و تردید تو مرك او را نزدیك میکند (کلیدی جدا میکند . صدای آوازی از درون زندان شنیده میشود)

« پدر شرورم مرا سر برید . »

« و مادر سوزمانیم مرا بخورد »

« و خواهر کوچك دیوانه ام استخوانهای مرا »

« برمکان مرطوب و سردی ریخت . »

« من‌اکنون پروانه سبك بالی هستم که بهر سو آزادانه میپرم ! میپرم . »

فاوست درب را میگشاید ــ آیا او میداند که اکنون عاشق دلباخته‌اش صدای اورا میشنود؟ . . صدای کند و زنجیریکه با او برروی‌زمین کشیده میشود وگاه در زیر بدن لطیفش میماند بگوشم میرسد . (داخل میشود)

مارگریت خودرا در لحافی بیچیده است ــ خدایا ! خداوندا ! آمدند ! . . . خیر . خیر . مرك ! تلخ است !

فاوست آهسته ـ آهسته باش ! من هستم وآمده‌ام ترانجات دهم .

مارگریت باو نزدیك میشود . اگر تو مردی بربیچارگیم‌رحم کن

فاوست ــ آخرفریاد وفغان‌تو پاسبانان‌را بیدار میکند (زنجیر را میگیرد که بگسلد)

مارگریت زانو میزند ــ جلاد بی‌رحم ! گی این اقتدار را بتو داده است که باهن چنین کنی ؟ . . . توآمده که در نیمه شب مرا ببری ! برمن رحم کن بگذار چندی‌زنده بمانم . فرداسحرگاهان مگر زود نبود ؟ (بلندمیشود)

من جوانم، جوان .. وبایستی ما گام بعبرم .. من زیبا بودم و همان‌فشنگی و دلربائیم باعث هلاکم شده . درآنگاه محبوب‌عزیزم درآغوشم‌بود ولی‌ا کنون فرسنگها ازمن دوراست. غنچه نوشگفته‌ام پرشده .. مرابشدت حرکت‌مده . اندکی مراعات‌م کن . مکر بتو چه کرده ام ؟ در مقابل اشکهای من بی اعتنا مباش من بعمر خود هر گز ترا ندیده ام .

فاوست .. چگونه میتوان درمقابل اینهمه اندوه وحزن‌مقاومت‌ورزید !

مارگریت .. من تسلیم توام ؛ اجازت ده‌که باردیگر فرزنددلبندمرا شیر دهم . من او را درتمام شب در آغوش خود میفشردم . برای آنکه مرا عذاب دهند فرزندم را بردند وا کنون میگویند که من اورا کشته ام .. من دیگر مسرت جوانی‌را از سر نمیگیرم درباره ام چیزها میگویند . مردمان چه بدطینت اند ! افسانه ایست که در پایان چنین میگوید « کی بانها گفته‌است که در باره او چنین گویند و چنین کنند »

فاوست بپای او میافتد . عاشق دل باخته درمقابلت بخاك افتاده و آمده است زنجیرهای مخوف ترا پاره کند .

مارگریت بپای او میافتد . آری سجده کنیم وازمقدسین استغاثه نمائیم ... آیا دریای پله درها از زیرآستانه درب دیگهای آتشین دوزخ را می بینی ؟ اهریمن را مینگری که از خشم دندان بهم میساید و صدای خوفنا کی میکند ؟

فاوست بلند . مارگریت . مارگریت !

مارگریت باحالت بهت . آه صدای‌آشنا بگوش رسید (خود را بجلو پرتاب میکند و زنجیرهایش میافتند) کجاست ؟ شنیدم که مرا میطلبد . من آزادم ! کسی نمیتواند مانعم‌شود ! میخواهم بگردنش آویزان شوم و خودرا بر قلبش بفشارم . اوبود که‌صدارد : مارگریت ! آری نزدیك درب‌بود ودرمیان صداهای وحشتناك دوزخ وحالت تمسخر آمیز وتلخ ابلیس صدای دلنشینش را بشنیدم !

فاوست .. من هستم .

مارگریت .. توهستی ؟ آه بار دیگر بگو (مارگریت اورا می گیرد) خودش است ، خودش است ! غم کجاست عذاب کند وزندان بکجا !

توهستی ؟.. تو آمده مرا نجات دهی . . من نجات یافتم !.. من بار دیگر موفق میشوم‌که گوچه که نخستین بار ترا ملاقات کردم بنگرم . آن اینجااست ! باغ مارت را مشاهده‌کن‌که من و مارت انتظارتان را میکشیدیم !

فاوست اورا میکشد . بیا بامن بیاء

مارگریت — آه ! بمان ، بمان من میخواهم هرجا که تو هستی بمانم ! (اورا درآغوش میگیرد)

فاوست - تعجیل نما اکر دیر کنی برایمان گران تمام میشود

مارگریت — چطور ! تودیکر مرا نمیبوسی ! درهمین مدت کم که از هم جدا بودیم بوسیدن مرا فراموش کردی ؟.. چرا آنقدر قلبم نزد تو گرفته است ؟ آه وقتی بخاطر میاورم که بیان و نگاهٔ تو آسمان را برمن مکشوف میساخت و چنان مرا میبوسیدی که میخواستم خفه شوم ..مرابیوس یا من سخت ترا میبوسم (خدایا لبهایت سرد است و کلمه نمیگوید !.. کی‌آن عشق را ازمن گرفته است ؟ (ازاو روبرمیکرداند)

فاوست .. بیا همراهم بیا ؛ دوست مهربان همت بدار . من‌ترا دوست میدارم و درآتش پرالتهاب عشقت میسوزم! اکنون همراهم بیا چیزی دیگر از تو نمیخواهم .

مارگریت.. بدقت براو مینگرد .. آیا توهستی آیا حقیقتاتوهستی

فاوست - آری من هستم بیا بیا .

مارگریت — تو زنجیرهای مرامیکشائی ومرا درآغوش میکیری؟ چگونه از من تنفر نداری ؟ .. آیا دوست عزیز ، میدانی چه کسی را نجات میدهی ؟

فاوست .. بیا بیا ! تومیکویم بیا ! دیکر شب روشن گشته است .

مارگریت.. من مادرخودرا کشته ام؛ فرزند خودرا غرق کرده‌ام. مکر آن بچه از آن تو و من نبود ؟ آری ازآن تو بود... من‌زحمت باور میکنم که تو باشی . دستت را بمن ده .. خواب نیست دست عزیز من است !.. آه ! ولی مرطوب است ، خشکش کن ، کمان برم که خون باشد ...آه خداوندا چه کرده ؟ استدعا میکنم که این قمه را پنهان کن !

فاوست .. چیزی که شد گذشته‌است ؛ تو آخرمرا خواهی کشت .

مارگریت ۰- نه باید که تو زنده بمانی . این قبور را باید فردا برپا کنی بهترین کور را بمادرم اختصاص ده و برادرم را نزدیك او بخاك‌سپر و مرا کمی دورتر ۰۰ ولی نه خیلی دور و فرزندم را درطرف راست. دیگر کسی‌را نزدیك‌من خاك‌مکن و۰۰۰ تنها در آغوش تومرا سعادت بود . ولی دیگر آغوش تو ازآن من نیست . هرچه میکوشم که بتو نزدیك گردم ولی احساس میکنم که تو مرا رد میکنی ۰۰۰ وباز می بینم که با نگاههای پر مهر و شفقتی برمن مینگری !

فاوست ۰۰ اگر احساس میکنی که من هستم پس بیا .

مارگریت ۰- بخارج ؟

فاوست ۰- بسوی آزادی .

مارگریت ۰- در خارج کور من است و مرگ مترصدم میباشد : از اینجا من به آرامگاه ابدی خواهم رفت و قدمی بیش نتوانم گذاشت : میروی ؟ ای هانری عزیز . کاش میتوانستم بهمراه تو بیایم .

فاوست ۰- میتوانی. تنها بایداراده کنی ، درب باز است .

مارگریت ۰- چرا خارج گردم منکه دیگر امید بچیزی ندارم ؟ فرار چه فایده دارد در حالیکه مسیرم را پاسبانان گرفته اند ؟۰۰ گدائی و فقر سخت است . بارجدان آشفته ام چگونه زندگی کنم ، و درکشور های بیگانه چگونه حیران باشم ! خیر ماندن اینجا نیکو تراست .

فاوست ۰- پس منهم باتو میمانم .

مارگریت ۰- زود ! زود ! فرزند بینوایت را نجات ده ! برو جاده را بالتها رسان و درکنار جویبار راه باریك را پیش گیر و در استخر فرزند دلبندت را که برسطح آب هنوز دست وپا میکند نجات ده ! نجاتش‌ده!

فاوست۰- حواس خودرا جمع کن. یك‌قدم پیش گذار تاآزادشوی .

مارگریت ۰- اگر برفراز این کوه میشدیم مادرم را میدیدی که بر تخته سنگی نشسته است .... آه! میلرزم .... مادرم آنجا بر تخته سنگی نشسته و سرش را میجنباند : دستش تکان نمیخورد؛ با چشم اشاره نمیدهد. سرش سنگین‌است .... مدتی‌است بخواب ابد رفته‌است ! دیگر بیداری‌محال است!۰۰۰

آری هنگامیکه ما در آغوش یرمهر یکدیگر لذت میبردیم اونیز خوابیده بود ؟

فاوست ۰ - ا کنون‌که نه اشك و نه زبان در او اثر دارد من ترا بزور ازایجا میبرم .

مارگریت ۰- مرا رها کن ! خیر من طاقت زور ترا ندارم : دستهای آدم کشت را بردوش من نگذار و مرا چنین سخت مفشار !۰۰بخاطر بیاور که من هر کاری را برای خاطر تو و میل تو کردم .

فاوست ۰- روز فرارسید. آخر ای دوست عزیز و مهربان !۰۰

مارگریت - روز ، آری روزاست . آخرین روز من است ۰۰ کاش روز عروسی ام بود !۰۰ بگسی مگو که‌تو نزد مارگریت بوده‌ای ۰۰ ای تاج‌گل عروسیم . خدا حافظ !۰۰ همدیگر را خواهیم دید ولی‌نه‌درمجلس رقص ۰۰ چه‌جمعیتی ! دیگر در میدان و کوچه ها راه نیست . ناقوس صدا میکند . زنك عدالت را مینوازند مرا زنجیر میکنند و بسوی دار میکشند . مرا بالا میکشند . آه ! صدا از کسی در نمیاید .

فاوست ۰- آه ! چرا باید من بدنیا آیم ؟

مفیستوفلس مقابل درب ۰- بیائید بیرون ورنه از بین میروید . بیهوده مکوئید وشك وتردید روامدارید ! اسبهایم‌بند نمیشوند و سحرگاه‌فرامیرسد .

مارگریت ۰- کیست که از زمین برخاسته است ؟۰۰۰ اوست! اوست! بیرونش کن ! دراین مکان مقدس چه‌میخواهد ؟۰۰۰ آمده است روح‌مرابگیرد .

فاوست ۰- باید که تو زنده بمانی .

مارگریت ۰— ای عدل خداوندگار من تسلیم توام و بتو پناه می برم .

مفیستوفلس بفاوست ۰- خودت بیا و الا هردوتان را می گذارم و و می روم .

مارگریت ۰- ای پدر آسمانی با تو هستم ؟ ای فرشتگان مرا حفاظت کنید ! ۰۰۰ هانری من از تو میترسم .

مفیستوفلس ـ رای در باره او صادر گشته است .

ندای بالا ـ نجات یافته است .

مفیستوفلس بفاوست ـ اینجا ! بیا نزد من.

با فاوست ناپدید میکردد .

صدائی از پائین بگوش میرسد و متدرجا ضعیف میکردد .

هانری ! هانری ! هانری !

(پایان)

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

برخی از نشریات بنگاه افشاری

تهران خیابان برق تلفن ۷۵۲۳

فلسفه روحی	۱۰ ریال	چرخ و فلک عشق	٤ ریال
فاوست	۸ »	کوچه نمره ۱۵ یا شب فرخنده	٤ »
جنگ بین الملل	٦ »	کشته عشق یا اشکهای عشق	۳ »
آشیانه عقاب در ٤ جلد	۱۸ »	زادیك یا صادق	٤ »
بین ساعت هشت و نه جلد اول	۵ »	خواستن توانستن است	۳ »
یا تیغ انتقام جلد دوم	۵ »	کلکسیون یادبودها	۵ »
اشکهای زلیخا ۳ جلد اول	۳ »	برتگاه عشق	۳ »
دو قلب خونین دوم	۵ »	توپ عجیب	۱ »
مهر انگیز سوم	۲ »	جزوه های خون سیاوش هر جلد	۱ »
دن کیشوت یا پهلوان مانش جلد اول	٤ »	سر بریده سخن میگوید	۱ »
» جلد دوم	٤ »	میخواهم دوست بدارم	۱ »
خون سیاوش	۷ »	یاد بود شوم	۱ »
دلیران تیسفون	٤ »	دهکده سوخته	۱ »
شبح مرد مرموز	٤ »	عشق یا انتقام	۱ »
دشت خون	٤ »	ماه جلفا	۱ »
زندانی بیگناه	۳ »	عشق میهن	۱ »
شبهای عاشق	۳ »	نه این، نه آن	۱ »
آشیان فراق	۲ »	ای گناهکار	۱ »
گلنار	۲٫۵ »	دوسال درخدمت نظام	۱ »
الهه مصر یا یوسف و زلیخا	۲ »	دفتر زیبا	۱ »

پیس منظوم تیسفون نگارش تندر کیا

رهبر دوشیزگان نگارش زهرای کیا

آتالا نگارش شاتوبریان ترجمه عباس بنی صدر

بکسانیکه از ولایات وجه قبلا بفرستند تخفیف کلی داده میشود